

کنج حضور

مثنیٰ کامل پر نامہ ۱۰۳۳

اجرا : آقای پرویز شہبازی

تاریخ اجرا: ۱۱ تیر ۱۴۰۴

ای باغ، همی دانی کز بادِ کہ رقصانی
آبستنِ میوه‌ستی، سرمستِ گلستانی

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰۵

www.parvizshahbazi.com



جدول فهرست مطالب

تشکر و قدردانی

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی

متن غزل برنامه

شروع بخش اول

شروع بخش دوم

شروع بخش سوم

شروع بخش چهارم



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۳۱

فرزانه جوکار از نورآباد	مهشید چوبینه از نورآباد	نرگس کیایی از گیلان
مریم زندی از قزوین	شبم اسدپور از شهریار	فاطمه مداح از سمنان
الهام بخشوده پور از تهران	مهردخت عراقی از چالوس	گودرز محمودی از لرستان
ماهان چوبینه از نورآباد	مژگان نقی زاده از فرانکفورت	محمد جواد بیات از زنجان
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور	توران نصری از استرالیا	شاپرک همتی از شیراز
ذره از همدان	مرضیه شوشتری از پردیس	نصرت ظهوریان از سنندج
مهوش فردی پور از تهران	فریبا اتحادی از شیراز	آرزو نوری از اصفهان
رویا اکبری از تهران	فاطمه اناری از کرج	ریحانه رضایی از استرالیا
علی رضا جعفری از تهران	ریحانه شریفی از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان
پویا مهدوی از آلمان	بهناز هاشمی از انگلیس	فاطمه ذوالفقاری کوهی از شیراز
الناز خدایاری از آلمان	فاطمه زندی از قزوین	لیلی حسینی زاده از تبریز
لیلا غلامی از شیراز	پارمیس عابسی از یزد	کمال محمودی از سنندج
الهام فرزامنیا از اصفهان	ناهید سالاری از اهواز	زهرا عالی از تهران
بهرام زارع پور از کرج	لیلا عباسی از بندرعباس	محیا قدوسی از تهران
یلدا از تهران	اعظم امامی از شاهین شهر	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
سرور از شیراز		

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰۵)

ای باغ، همی دانی کز باد که رقصانی
آبستن میوه‌ستی، سرمست گلستانی

این روح چرا داری؟ گر زان که تو این جسمی
وین نقش چرا بندی؟ گر زان که همه جانی

جان پیشکشت چه بُود؟ خرما به‌سوی بصره
وز گوهر چون گویم؟ چون غیرت عُمّانی

عقلا، ز قیاس خود، زین رو تو زَنخ می‌زن
زان رو تو کجا دانی؟ چون مست زَنخدانی

دشوار بُود با کر طنبور نوازیدن
یا بر سر صفرائی، رسم شِکرافشانی

می وام کند ایمان، صد دیده به دیدارش
تا مست شود ایمان، زان باده یزدانی

در پای دل افتم من، هر روز همی گویم
راز تو شود پنهان، گر راز تو نجهانی

کآن مهره شش‌گوشه، هم لایق آن نطع است
کی گنجد در طاسی شش‌گوشه انسانی؟

شمس‌الحق تبریزی، من باز چرا گردم
هر لحظه به‌دست تو گر زان که نه سلطانی؟

خرما به‌سوی بصره بردن: کار بی‌سود کردن، نظیر زیره به کرمان بردن.

عُمّان: ناحیه‌ای که مروارید آن معروف است.

زَنخ زدن: سخن بیهوده گفتن، لاف زدن

زَنخدان: چانه، مجازاً پرحرفی

طنبور: تنبور، از آلات موسیقی دارای دسته بلند و کاسه کوچک شبیه سه‌تار.

نطع: بساط، فرش

طاس: کاسه



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۶۰۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

ای باغ، همی‌دانی کز باد که رقصانی آبستن میوه‌ستی، سرمست گلستانی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰۵)

«ای باغ» درواقع مخاطبش همه خلقت است، البته ما انسان‌ها هم جزوش هستیم. پس می‌گوید این خلقت شبیه یک باغ است و تو ای انسان هم یک باغ هستی. خب قرار ما با شما بینندگان این است که این غزل‌ها را تکرار کنید، یعنی دویست بار، سیصد بار بخوانید تا این واژه‌هایی که در هر بیت است، شروع کند به رقصیدن. با توجه به این‌که بین این واژه‌ها و درواقع نیم‌مصراع‌ها سکون هست، سکوت هست، تا هر واژه‌ای مسمایش را در شما نشان بدهد.

مثلاً می‌گوید ای باغ، ای باغ، ای انسان، تو باغ هستی و شما باید این‌قدر این را تکرار کنید، ببینید که واقعاً شما باغ هستید؟ خب اگر باغ هستید، پر از آب و درخت و سبزی و زیبایی هستید شما الان؟ از شما می‌پرسم. مولانا می‌خواهد شما این را بررسی کنید. نه فقط توی ذهن بگویید که من بله باغ هستم.

نه، باغ مشخصاتی دارد. مثلاً باغ آب دارد، چشمه‌ای دارد، باید آبیاری بشود. شما باغ هستید؟ آب از کجا جاری است، آب از جهان بیرون؟ آبی که از جهان بیرون می‌آید که زهر است، درد است. یا نه شما فضاگشایی می‌کنید لحظه‌به‌لحظه و چشمه از سوی غیب، از سوی زندگی، یعنی آب حیات به باغ شما جاری است. این سؤال را باید شما از خودتان بکنید.

خب اگر به این نتیجه رسیدید که نه من باغ نیستم، من خارستان هستم، بعد سؤال کنید که چرا من خارستان هستم؟ زندگی، خداوند که باغ خلق کرده. مولانا که یک انسان کاملی است، درست می‌بیند، همه بزرگان درست می‌بینند و ما نوشته‌هایشان را می‌خوانیم، در این مورد به‌صورت غزل است، بعضی موقع‌ها مثنوی تا بینشمان درست بشود.

خب شما اگر خارستان هستید و تا حالا ندیدید خارستان هستید، الان مولانا به شما می‌گوید که من درست می‌بینم، شما باغ هستید. حالا این سؤال پیش می‌آید چرا من باغ نیستم؟! چرا با آب مسموم این چیزی که من دارم، آبیاری می‌کنم؟! چرا به‌جای گل خار هست توی آن؟! چرا تعداد زیادی درد در این باغ به‌قول مولانا ذخیره کردم؟ رنجش، کدورت، کینه. باغ من سبز نیست.



بعد تأکید می‌کند «سرمست گلستانی». یعنی این کائنات، این خلقت، توی انسان نه تنها باغ هستی، بلکه این باغ پر از گل است. درست است؟ همین‌طور می‌گوید «آبستن میوه‌ست»، نه تنها باغ هستی، باید میوه بدهی. اولاً باید ببینیم که میوه اصلی ما چیست؟ اصلاً شما میوه می‌دهید؟ بله؟ شما اگر یک باغی باشد، میوه‌های زهراآگین داشته باشد، می‌روید می‌خورید؟ می‌گویند آقا این میوه مسموم است، می‌خرید می‌خورید؟ نه.

پس باز هم بررسی می‌کنیم، می‌گوید تو ای باغ حامله میوه‌ستی. میوه ما همین منظور ما است، منظور آمدن ما است که البته انعکاسش در بیرون چیزهای خوب است، ساختارهای خوب است، میوه‌های خوب است. منظور ما از آمدن به این جهان زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت زندگی است یا خداوند است. خداوند از جنس ابدیت است، یعنی هرگز نمی‌میرد و همیشه زنده است، ما هم بنابه آلت از جنس او هستیم و از جنس بی‌نهایت است. ما الآن از جنس محدودیت شدیم در ذهن. حالا بررسی می‌کنیم می‌بینیم که من باغ نیستم. پس این سؤال پیش می‌آید که چرا باغ نیستم؟ الآن توضیح می‌دهم با آن شکل‌ها. شما در ضمن می‌دانید چرا باغ نیستید؟ درست است؟ ما آمدیم به این جهان نفس پیدا کردیم یا من ذهنی پیدا کردیم و نفس یا من ذهنی نماینده ابلیس است.

نفس و شیطان خواست خود را پیش بُرد و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۹)

خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز

این‌ها را می‌دانید. نفس ما، من ذهنی ما و شیطان یک چیز است.

نفس و شیطان هردو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

درست است؟ پس من از وقتی که وارد این جهان شدم یک اتفاقی افتاده که پس از آن اتفاق من شدم خراب‌کننده این باغ. باید ببینم آن اتفاق چه بوده. همه‌تان آن اتفاق را تا حالا می‌دانید، اگر با این برنامه پیش آمده‌اید. پس میوه من درواقع زنده شدن به منظور اصلی‌ام است، به بی‌نهایت و ابدیت او است که گسترده بشوم، ولی به موازات گسترده شدن میوه‌های زیبا هم بنابه جفّ الْقَلَم، یعنی مرکز در بیرون منعکس می‌شود.

دروغ در بیرون منعکس می‌شود. چیزهای خوب این جهانی را هم خواهیم داشت، مثل روابط خوب با همسر، با بچه‌ها، مثل بیزینس (کسب و کار: businesses) خوب، مثل امنیت، مثل کارهای عاقلانه، مثل صلح، نه جنگ. یک دفعه می‌فهمیم که ستیزه من به علت کژی من است. من چه جوری کژی من شدم؟ از اول که کژی نبودم. درست است؟



شکل ۲ (دایره عدم)



شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)

پس اجزای این بیت را بررسی می‌کنیم و یکی یکی می‌بینیم که چه اتفاقی افتاده. اول آن اتفاق را نشان بدهم به شما که همه‌تان البته می‌دانید. [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] اتفاق این است که من قبل از ورود به این جهان از جنس آلست یا از جنس خود زندگی بودم، مرکز عدم بود و واقعاً هم باغ بودم، یعنی به من خوش می‌گذشت، برای این‌که مرکز عدم بود، خود زندگی مرا اداره می‌کرد.

[شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] وارد این جهان که شدم با چیزهایی که ذهنم نشان می‌داد و پدر و مادرم و جامعه به من گفتند مهم است مثل پول، مثل اشخاصی که اطراف من در خانواده هستند، پدر، مادر، خواهر یا مکان‌ها یا باورها یا روش‌های عمل، الگوهای عمل، با این‌ها اصطلاحاً همانیده شدم.

هر چیزی را که ذهن مهم نشان بدهد می‌توانیم به وسیله نقطه‌چین نشان بدهیم. همانیدن یعنی درواقع به هر کدام از این چیزها من، فرض کن یک نقطه‌چین پول است، حس هویت تزریق کردم و من چون از جنس آفریدگار هستم، از جنس زندگی هستم، من می‌توانم هویت تزریق کنم، حس وجود تزریق کنم به پول مثلاً، همین‌که این کار را می‌کنم، مرکز اول که عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] الآن یک جسم می‌شود [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] منتها این جسم فکری است. درست است؟ مرکز مادی می‌شود، حالا عینک دید من هم می‌شود. [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] قبلاً



دید من عدم بود، پس از ورود به این جهان [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] شده این همانیدگی‌ها، برحسب این‌ها می‌بینم. [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] قبلاً این اقلام حیاتی را که عقل است، حس امنیت است، هدایت است و قدرت است، از خود زندگی می‌گرفتم. [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] الآن از این نقطه‌چین‌ها باید بگیرم چون مرکز شدند. هر چیزی که مرکز ما باشد، ما عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از آن‌ها می‌گیریم. درست است؟

این دیدن برحسب چیزهای ذهنی یا مادی اشکال اصلی است. برای این‌که ما دیگر به وسیله خود زندگی نمی‌بینیم. یک هشپاری جدیدی پیدا می‌کنیم که اسمش را می‌گذاریم هشپاری جسمی، در این غزل با واژه قیاس آن را نشان داده. مولانا کلمه قیاس را به دید برحسب ذهن به کار می‌برد و تمام اعمالی که در ذهن صورت می‌گیرد مثل سبب‌سازی، مثل دیدن برحسب همانیدگی‌ها که این را می‌گوید اسمش را غرض، غرض.

کاین غرض‌ها پرده دیده بُود

بر نظر چون پرده پیچیده بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۳)

یعنی دیدن برحسب این‌ها، دیدن برحسب غرض است و یک اشکال است، برای این‌که شما می‌بینید الآن تعداد زیادی همانیدگی، اسم این‌ها را می‌گذاریم همانیدگی، در مرکز ما آمد و ما از فکر یک همانیدگی رد می‌شویم به یک فکر دیگر، از چرخش روی همانیدگی‌ها تصویر ذهنی پویا به وجود می‌آید، اسمش من‌ذهنی است و هر کسی فکر می‌کند من‌ذهنی‌اش است، درحالی‌که شما از جنس آست یا خداوند هستید.

این‌که شما فکر کنید من‌ذهنی هستید، برحسب همانیدگی‌ها ببینید و فکر کنید و عمل کنید، شما را خراب می‌کند، یعنی شما زندگی خودتان را خودتان خراب می‌کنید و نمی‌فهمید. و چون در قیاس هستید، در ذهن هستید، دوباره تمام مشخصات عملکرد من‌ذهنی را دارید. مثلاً زندگی خودتان را خودتان خراب می‌کنید، ولی مسئولش نیستید، ملامت را یاد می‌گیرید می‌گویید دیگری کرده.

در فضای ذهن همانیده تقریباً تمام عوامل مایه خرابکاری است. هر کاری می‌کنیم هر فکری می‌کنیم به خرابکاری منجر می‌شود. پس گفتیم که از گذر کردن از روی این همانیدگی‌ها یا دیدن برحسب آن‌ها یک تصویر ذهنی پویا به وجود می‌آید، اسمش من‌ذهنی است. می‌بینید که در اثر تأیید و تعریف دیگران بزرگ می‌شود، در اثر ملامت دیگران و توهین دیگران کوچک می‌شود. درحالی‌که ما به عنوان زندگی نه کوچک می‌شویم نه بزرگ می‌شویم.



یعنی خداوند ما را به صورت امتدادش فرو فرستاده، این است که با حرف مردم خداوند کوچک یا بزرگ نمی‌شود. هر خاصیتی که خداوند دارد ما هم داریم. مثلاً او از جنس بی‌نهایت است ما هم از جنس بی‌نهایت هستیم، الآن فشرده شدیم توی ذهن.

او از جنس ابدیت است، یعنی نامیرا است، ما هم از جنس نامیرایی هستیم. توجه کنید که ما به عنوان روح یا هشیاری می‌آییم این‌جا این تن را می‌تنیم، یعنی می‌سازیم بعداً این را می‌اندازیم موقع مردن. بنابراین مردنی در کار نیست طبق صحبت‌های مولانا و آموزش‌های ایشان. درست است؟

پس الآن متوجه هستید که زندگی ما را آورده به این‌جا تا مدت کوتاهی من‌ذهنی داشته باشیم، پس از آن این پوسته را بیندازیم. این پوسته را که تن است، همانیدگی‌ها است، من‌ذهنی که الآن درست کردیم، قبل از مردن، هرچه زودتر، حتی ده دوازده سالگی می‌توانیم بیندازیم، پوسته می‌اندازیم، یعنی درواقع این یک چیزی نیست که ما آن هستیم.

خیلی‌ها با من‌ذهنی زندگی می‌کنند می‌میرند، متوجه نمی‌شوند که این من‌ذهنی من اصلی ما نیست. من اصلی همین هشیاری یا امتداد خدا است که از آن‌ور آمده. درست است؟ و آن باغ است. باغ است برای این‌که همیشه شاد است، خداوند همیشه شاد است، اصلاً غمگین نمی‌شود. توجه می‌کنید که حال ما با زیاد و کم شدن این نقطه چین‌ها، همانیدگی‌ها خوب و بد می‌شود و در این من‌ذهنی که الآن تعریف کردیم، خوب و بد وجود دارد. یا وقتی این‌ها زیاد می‌شود، ما حس می‌کنیم زندگی‌مان زیادتر می‌شود. ما زندگی را در زیاد کردن این‌ها می‌دانیم. زندگی را در همین‌ها فکر می‌کنیم پول ما زیاد بشود زندگی‌مان هم زیادتر می‌شود. خانه ما بزرگ‌تر می‌شود زندگی‌مان هم زیادتر می‌شود.

درحالی‌که زندگی ما زیاد و کم نمی‌شود، وضعیت زندگی ما تغییر می‌کند. وضعیت زندگی را ذهن نشان می‌دهد، چیزی نیست که توی آن زندگی باشد، فقط وضعیت‌ها عوض می‌شوند. ولی انسان اگر غمگین باشد، در خانه بزرگ‌تر هم می‌تواند غمگین باشد. به بزرگی خانه‌اش نیست غمگینی ما، توجه می‌کنید؟ غمگینی ما به خاطر دیدن برحسب این همانیدگی‌ها است و جدی گرفتن این‌ها است.

یک موضوع خیلی مهم ولی ساده وجود دارد که بزرگان به ما می‌گویند و ما متوجه نمی‌شویم و آن این است که هر لحظه ذهن ما یک چیزی را نشان می‌دهد، ما هم برحسب ذهن می‌بینیم که آن خیلی جدی است، چون قرار



است به ما زندگی بدهد آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد. آن‌ها می‌گویند این شوخی است، این شوخی خداوند است و این را جدی نگیر. درست است؟

اگر شما این مطلب ساده را یاد بگیرید، آن که ذهنمان الآن نشان می‌دهد، اتفاق این لحظه را نشان می‌دهد، این مهم نیست، این به مرکزتان نمی‌آید، شما در مقابلش نمی‌ایستید. چرا مقاومت می‌کنید؟ مقاومت کردن یعنی جدی گرفتن اتفاق این لحظه، آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد اگر جدی بگیرید این می‌شود مقاومت، یعنی راحت از پهلوی آن نمی‌توانید رد بشوید. درحالی‌که جنس ما فضاگشا است، ما فشرده شدیم در این همانندگی.

در ضمن این، وقتی این همانندگی‌ها را درست می‌کنیم ما، ما از جنس بی‌نهایت هستیم می‌رویم توی این همانندگی‌ها و عجیب است که موجود به این وسعت که ما باشیم، بی‌نهایت هستیم، در این چیز کوچولو جا می‌شود.

بعداً مولانا به ما می‌گوید که شما می‌توانید اگر اتفاق این لحظه را که ذهنتان نشان می‌دهد جدی نگیرید، آن که شما هستید آلت، امتداد خدا، چون جنس خدا است، این شروع می‌کند به گسترش. اسمش هست فضاگشایی.

این خودش میل به گسترش دارد و چون ما لحظه‌به‌لحظه منقبض می‌شویم، چرا منقبض می‌شویم؟ مقاومت می‌کنیم می‌گوییم که خب الآن ذهنم پولم را نشان می‌دهد، این نکند کم بشود! نکند خانه‌ام را از من بگیرند! نکند همسرم برود! نکند اتفاقی برای بچه‌ام بیفتد! همه این نگرانی‌ها سبب می‌شود که من لحظه‌به‌لحظه منقبض بشوم و نگذارم آن که از آن‌ور آمده و میل به گسترش دارد، گسترش پیدا بکند. درحالی‌که زندگی می‌گوید:

حکم حق گسترده بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

یعنی زندگی، خداوند به ما می‌گوید که لحظه‌به‌لحظه باید منبسط بشوید، اگر می‌خواهید با من حرف بزنید. ما لحظه‌به‌لحظه منقبض می‌شویم، برای این که مقاومت می‌کنیم، جدی می‌گیریم آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد. پس این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] نشان می‌دهد که شما اگر اتفاق این لحظه را جدی نگیرید، این نمی‌آید به مرکز شما، یعنی این نقطه چین‌ها. فضا درونتان گشوده بشود، یک خرده فضا گشوده بشود مرکزتان دوباره عدم می‌شود. این عدم همان عدم است که قبلاً بوده.



ببینید، فضاگشایی به وسیله من ذهنی شما صورت نمی‌گیرد. شما نباید زور بزنید در این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که مرکزتان همانیده است و من ذهنی دارید، فضاگشایی کنید. بنابراین این سؤال که من الآن من ذهنی دارم، با ذهنم فکر می‌کنم، با قیاس فکر می‌کنم، چه جوری فضاگشایی کنم؟ غلط است. نباید این سؤال را بپرسید. به جای این آن چیزی را که ذهنتان الآن نشان می‌دهد، آن را جدی نگیرید. و شما جدی نمی‌گیرید اگر به خودتان تلقین کنید که این چیزی که الآن می‌بینم، توی آن زندگی نیست. هر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد توی آن زندگی نیست، خوب بفهمید این را.

بنابراین اتفاقات را شما جدی نمی‌گیرید، آن که شما هستید فوراً منبسط می‌شود خودش. یک ذره منبسط بشود مرکزتان عدم می‌شود، شما الآن دیگر با هشیاری نظر می‌بینید. توجه کنید خداوند یا زندگی می‌خواهد این کار را بکند، شما نگویید چطوری؟ این چطوری که با ذهن می‌خواهید بکنید، مانع است.

«چطوری فضا گشوده می‌شود»، مانع است. مشخص است؟ سؤال مانع است. چطوری به حضور می‌رسم؟ چطوری به خدا می‌رسم؟ خدا چیست؟ این‌ها را ذهن می‌پرسد، توجه می‌کنید؟ اگر به حضور برسم، چه جوری می‌شود؟ این‌ها را نپرسید، این‌ها غلط است. به جایش آن را که ذهنتان نشان می‌دهد آن را جدی نگیرید، که تا حالا گرفته‌اید. اگر جدی بگیرید، منقبض می‌شوید. درست است؟

توجه کنید اگر فضا باز بشود [شکل ۲ (دایره عدم)]، الآن خود زندگی یا عقل کل صحبت می‌کند، عقل شما عوض می‌شود. قبلاً عقل جزوی هست [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، عقل دیدن برحسب همانندگی‌ها است که عقل من ذهنی است، عقل همانندگی‌ها است، یعنی عقل این‌که مثلاً من چون از طریق پول می‌بینم، برحسب پول می‌بینم، پولم چه جوری زیاد می‌شود؟ این عقل است. این عقل به درد زنده شدن به زندگی نمی‌خورد، آن کاربردش یک جای دیگر است.

و شما توجه می‌کنید که زندگی یا خداوند نمی‌خواهد شما با من ذهنی جلو بروید، اصلاً برای این کار نیامده‌اید. شما نگویید که من حالا برحسب همانندگی‌ها می‌بینم، پولم زیاد بشود، خانه‌ام بزرگ‌تر بشود، همسر پیدا کنم، بقیه‌اش را ولش کن اصلاً به من مربوط نیست.

نه، به هیچ‌جا نمی‌رسید، چون می‌سازید خراب می‌کنید، می‌سازید خراب می‌کنید. رابط‌ها را با همسرت، با بچه‌ات، در بیزینس (کسب و کار: businesses) با تنّت خراب می‌کنی، این تنّت خراب می‌شود. نمی‌توانی با من ذهنی زندگی کنی. این انتخاب نیست که من حالا این‌ها را زیاد کنم این طوری می‌بینم، من قدرتم زیاد بشود،



رئیس بشوم به هر صورتی شده. نه، بدنت خراب می‌شود، روابطت خراب می‌شود، همه‌چیز را خراب می‌کنی بعد درست هم نمی‌توانی بکنی. توجه می‌کنید؟

خب، پس هر دفعه که شما هر لحظه که اتفاق این لحظه را جدی نمی‌گیرید، آن که شما هستید باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود و هرچه بازتر می‌شود، شما با هشیاری نظر با عقل بهتر می‌بینید. درست است؟

هر دفعه که این باز می‌شود، تمام همانیدگی‌ها می‌بینید [شکل ۲ (دایره عدم)] این تصویر خیلی گویا است، می‌رود به حاشیه، یعنی به شما فرصت می‌دهد زندگی که از حاشیه دوباره نیاورید به مرکزتان. اگر آمد، می‌توانید از مرکزتان هل بدهید به بیرون. هل دادن این نقطه‌چین‌ها از مرکز به بیرون پرهیز است.

اگر شما برحسب من‌ذهنی فکر نکنید و عمل نکنید یا نگذارید یک چیزی بیاید به مرکزتان، اسمش پرهیز است. توجه می‌کنید؟ و این باید انجام بشود، یعنی حواستان باید باشد چیزی به مرکزتان نیاید. مرکزتان همیشه باز است، ساده است و شفاف است و حواستان به این است که هیچ‌چیزی را جدی نگیرید.

کسی به شما فحش می‌دهد جدی نگیرید، توهین می‌کند جدی نگیرید. پولاتان کم شد جدی نگیرید، زیاد شد جدی نگیرید. توجه می‌کنید؟ ممکن است که ذهنتان خوشحال بشود. خوشحالی‌ها، بدحالی‌های ذهنتان را جدی نگیرید، چون آن برحسب ذهن دارد کار می‌کند. چه‌جوری کار می‌کند؟

من‌ذهنی اگر پولش زیاده‌تر بشود، خوشحال می‌شود. کمتر بشود، غمگین می‌شود. یکی بمیرد غمگین می‌شود، یکی زاده بشود، متولد شده بچه‌ام، آه خیلی خوشحالم. توجه می‌کنید؟ این من‌ذهنی است، درحالی‌که شما به‌عنوان زندگی همیشه خوشحال هستید، چون ذات زندگی طرب است، شادی است. برای همین می‌گوید «ای باغ»، حالا معنی باغ را متوجه می‌شوید.

باغ همیشه سبز است، یعنی شما خلقتتان یک جوری است به‌عنوان انسان، اولاً که شما یک باغ هستید، ثانیاً این باغ سبز است. اول آب دارد، می‌بینید؟ [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] قبل از ورود به این جهان آب دارد، نه؟ این آب دارد، آب جاری است، ولی وقتی وارد می‌شود، همانیدگی زیاد می‌شود، به جدایی می‌افتد، آب قطع می‌شود، این آب حیات از باغ قطع می‌شود.

این باغ یواش‌یواش خارستان می‌شود، برای این‌که هر کدام از این نقطه‌چین‌ها، هر کدام درد خودش را دارد، انقباض خودش را دارد. هر لحظه ممکن است شما متقبض بشوید، واکنش نشان بدهید، ناراحت بشوید. ممکن



است برحسب این‌ها شما توقع داشته باشید، برنجید. رنجش چیست؟ به تله افتادن زندگی شما در یکی از این نقطه‌چین‌ها است که درد است. ممکن است حسودی‌تان بشود، چون قطع شدید از زندگی، به‌عنوان من‌ذهنی خودتان را با دیگران مقایسه کنید ببینید که من چقدر ارزش دارم؟ چون این تنها راه حس ارزش است و دچار حسادت بشوید. حسادت درد است. درست است؟

پس اگر این باغ شما پر از درد باشد، درواقع پر از خار است و آبش هم قطع شده، یک آب مسموم‌کننده‌ای از جهان بیرون می‌آید، مثل آب خوشی‌ها، پولم زیاد شده خوشم، خوشحالم. یعنی من‌ذهنی اگر خوشحال است، یک مایه‌ای از بیرون می‌گیرد که درواقع این سم است. اگر کسی برای زیاد شدن پولش خوشحال است، دارد سم می‌خورد. و یا اگر کم شده غم می‌خورد، دارد سم می‌خورد، فرق نمی‌کند. درست است؟

پس ما این قدر اتفاق این لحظه را جدی نمی‌گیریم، یا فضاگشایی می‌کنیم، یا تسلیم می‌شویم لحظه‌به‌لحظه، وقتی می‌گوییم تسلیم می‌شویم، شما تسلیم می‌شوید به خود زندگی. وقتی اتفاق این لحظه را شما جدی نمی‌گیرید در این لحظه، یعنی این جهان را جدی نمی‌گیرید، آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد جدی نمی‌گیرید، خداوند را جدی می‌گیرید، مهم می‌دانید، درنتیجه خودتان را مهم می‌دانید. درست است؟

شما این لحظه خودتان را مهم می‌دانید یا آن چیزی را که دارید؟ شما نوکر پولاتان هستید یا پولاتان نوکر شما است؟ در من‌ذهنی ما همه نوکر پولمان هستیم، نوکر متعلقاتمان هستیم، زیر سلطه آن‌ها هستیم، اما ورق برمی‌گردد. درست است؟ وقتی مرکزتان عدم بشود.

حالا برمی‌گردیم دوباره به سؤالات، «ای باغ»، شما جواب بدهید. باغ دارید؟ با فضاگشایی آب در آن از آن‌ور جاری است؟ یا نه این حالت است [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، هیچ آبی از طرف زندگی نمی‌آید؟ شما فضا باز نمی‌کنید و آبی که می‌گیرید از جهان بیرون است و خشک می‌کند، هر لحظه سم می‌خورید.

«ای باغ»، پس فهمیدیم شما باغ هستید. باید تحقیق کنید ببینید باغ هستید یا باغ نیستید. آب دارد؟ سبز هستید؟ سالم هستید؟ باغ، باغ شما، قسمتی از باغ است این [اشاره به تن] سالم است؟ فکرهايت سالم است؟ هیجانانان از جنس عشق است؟ از جنس زیبایی است؟ از جنس انبساط است؟ نه؟ از جنس شادی است؟ این‌ها است یا غم است؟ هیجانانان حسادت است؟ خشم است؟ ترس است؟ نگرانی از آینده است؟ تعصب به گذشته است؟ این‌ها خار است. بله؟



خب باغتان چه جوری است؟ شما ممکن است بگویید من باغ نیستم، من خارستان هستم. اشکالی ندارد. مولانا می‌گوید که شما نگاه کنید دیگر، و راهش را دارد می‌گوید. راهش این است که باید آب را باز کنید و تخم گل بکارید، این خارها را بکنید، دردها یواش‌یواش بالا می‌آید، زندگی دردها را بالا می‌آورد به شما نشان می‌دهد، همه این‌ها را رها کنید برو و از توی آن زندگی‌تان را آزاد کنید. درد، زندگی به تله افتاده است، همین‌که دیدید باید رها کنید.

حالا، واژه جالب دیگری که می‌گوید «ای باغ، همی‌دانی»، یعنی تو می‌دانی، لازم نیست من به تو بگویم! شما ممکن است بگویید که من که نمی‌دانم! می‌دانید چرا نمی‌دانید؟ برای این‌که مرکزان همانیده است، برای این‌که عقل چیزها را دارید. «همی‌دانی» حالت مضارع دارد، یعنی همیشه می‌دانی، یعنی هیچ لحظه‌ای نیست که ندانی و از اول هم دانسته‌ای.

«ای باغ، همی‌دانی» مرتب به‌طور استمراری می‌دانی. یعنی شما، باغ شما هستید و می‌دانید که از نیروی محرکه، از باد و انرژی چه کسی رقصان هستی. رقصان هستی یعنی به حرکت درمی‌آیی. خب، این سؤال را پیش می‌آورد که من مثلاً نیروی پیش‌راننده‌ام، انگیزه‌ام خشمم است؟ ترسم است؟ حسادتم است؟ انتقام‌جویی‌ام است؟ خب این‌ها مال من ذهنی است، این‌ها نیست. این‌ها را شما در من ذهنی شاید می‌دانید.

شما می‌گویید که نیروی محرکه من که غصه‌های من است، خشم من است، تا خشمگین نشوم حرکت نمی‌کنم، ولی همین‌که خشمگین شدم بلند می‌شوم همه‌چیز را می‌زنم می‌شکنم. بله، از این باد رقصان هستید. این باد اصلی نیست، این باد حالت من ذهنی است.

پس دارد به شما می‌گوید ای باغ، اولاً بدان باغ هستی، همیشه می‌دانی که «از باد که رقصانی؟» از باد زندگی، با نیروی زندگی. و در این حالت نگاه کنید [شکل ۲ (دایره عدم)] یواش‌یواش وقتی فضا را باز می‌کنیم، داریم از خارستان تبدیل می‌شویم به باغ و می‌دانیم از باد زندگی، از نیروی زندگی، خداوند رقصان هستیم، نه نیروی من ذهنی. می‌خواهد شما این را بسنجید در خودتان.

اگر شما هیجان‌زده می‌شوید مثل خشمگین می‌شوید، می‌ترسید به حرکت درمی‌آید، اگر حسادت شما را به حرکت درمی‌آورد، شما با نیروی غلط به حرکت درمی‌آید. پس شما می‌گویید من باغ هستم، من می‌دانم که از باد خداوند به حرکت درمی‌آیم، بله؟



دَمِ او جان دهدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

دمِ او یعنی بادی که از طرف زندگی می‌آید، جان می‌دهد به ما، حرکت می‌دهد، درحالی‌که سبب‌سازی در فضای قیاس، پایین گفته «قیاس»، سبب‌سازی ما را به حرکت درمی‌آورد، هیجانات منفی من ذهنی ما را به حرکت درمی‌آورد. در ذهن حرص ما را به حرکت درمی‌آورد. می‌خواهم این را هم داشته باشم تا برتر از دیگران بشوم. کلمه «تر» که مال شیطان است ما را به حرکت درمی‌آورد، من بهتر از تو هستم. توجه می‌کنید؟ «من بهتر از تو» کار شیطان است، درست است؟ این‌ها نمی‌خواهم من را به حرکت دربی‌آورد.

شما از خودتان سؤال می‌کنید آیا عوامل ذهنی، من ذهنی من را به حرکت درمی‌آورند؟ یا فضا را باز می‌کنم نیروی زندگی، «قضا و کُنْ فکان» من را به حرکت درمی‌آورد؟ از خودتان سؤال می‌کنید. این سؤالات را شما باید از خودتان بکنید، جواب بدهید.

من آبستن میوه هستم، میوه ما عرض کردم به‌عنوان انسان، زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت اوست، ولی همین‌که گسترده‌تر می‌شویم انعکاسش در بیرون میوه‌های این جهانی هم هست.

توجه کنید دردها، جنگ‌ها، ستیزه‌ها، این‌ها میوه نیستند، این‌ها میوه خارستان ما است. این منظور خداوند نبوده، برای همین می‌گوید باغ. باغ زیبا با باغ زیبا جنگ می‌کند؟ نه. هر کسی که درد داشته باشد با هر کسی که درد داشته باشد جنگ می‌کند تا درد ایجاد کند. دیدن برحسب این همانیدگی‌ها ما را خرّوب می‌کند، مولانا می‌گوید.

و تا زمانی که ما با ذهنمان حرف می‌زنیم، آنستوا نمی‌کنیم، خاموش نمی‌شویم و فضا را باز نمی‌کنیم، ما داریم خداوند را امتحان می‌کنیم و خرّوب خواهیم شد. این‌ها را می‌دانید شما. خرّوب یعنی، در این معنا یعنی بسیار خراب‌کننده.

پس شما به خودتان می‌گویید من آبستن میوه هستم، میوه من حضور من است، گنج حضور من است، باید باز کنم، هرچه بازتر می‌شوم بیشتر به باغ شبیه می‌شوم. هرچه ساکت‌تر می‌شوم، هرچه ساکن‌تر می‌شوم بیشتر به اصلم شبیه‌تر می‌شوم، بیشتر به خداوند شبیه‌تر می‌شوم، میوه‌ام را دارم می‌دهم. درست است؟



شما میوه‌های من‌ذهنی را می‌دانید چیست. میوه‌های من‌ذهنی همین خشم و ترس و خرابکاری و ستیزه و جنگ و، این‌ها میوه‌های بد من‌ذهنی است، ولی میوه‌هایی که در این‌جا می‌گوید «آبستن میوه‌ستی»، باغ طبیعتاً باید میوه بدهد، شما به باغی می‌روید که توی آن مثلاً چه می‌دانم انگور هست، هلو هست، نمی‌دانم بادام هست، گردو هست، این‌جور چیزها هست. و اگر به باغی نگاه کنید ببینید خارستان است این‌جا، اصلاً درختی ندارد، برای چه بروید آن‌تو؟! پس شما بگویید که من آیا آبستن میوه هستم؟ دارم میوه می‌دهم؟ پول شما میوه شما نیست، نه؟

آن چیزهایی که حاصل کردید، همانیدگی‌های شما میوه شما نیست. باغ هستید، می‌دانید، البته شما می‌گویید من نمی‌دانم برای این‌که نمی‌گذارید فضا باز بشود. فضا چرا باز نمی‌شود؟ برای این‌که با من‌ذهنی‌تان باز می‌کنید، برای این‌که سؤال می‌کنید. یادتان باشد سؤال یک وسیله انقباض است. شما وقتی سؤال می‌کنید ذهن را به فشار می‌آورید جواب بدهد. یعنی شما دارید از ذهنتان استفاده می‌کنید. وقتی با سؤال می‌مانید می‌گویید من چه کسی هستم؟ جواب نمی‌دهید، همین سؤال من چه کسی هستم؟ جواب نمی‌دهید، یواش‌یواش گسترده می‌شود می‌فهمید چه کسی هستید. من بله امتداد زندگی هستم و سرمست گلستان هستم، می‌گوید «سرمست گلستانی» شما از خودتان بپرسید آیا من سرمست گلستان هستم یا سرمست خارستان؟

من مست غرورم، مست دردم، گیج دردم، در فکرهایم گم شدم، در دردهایم گم شدم، این‌طوری است؟ این‌که سرمست گلستان نیست. سرمست گلستان هر لحظه حالش به‌عنوان زندگی، شادی زندگی خوب است، آرامش دارد، آن چهارتا خاصیت را دارد، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را به وفور دارد، از طرف زندگی، عقلش عقل کل است.

هر لحظه عمل می‌کند، شادی زندگی است، خرد زندگی به عملش می‌ریزد، فضا را باز می‌کند خود زندگی فکر می‌کند «ما کمان و تیراندازش خداست» کمان می‌شود تیر نمی‌اندازد، با من‌ذهنی‌اش حرف نمی‌زند، آنصِتوا می‌کند.

پس شما خاموش باشید، آنصِتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

آنصِتوا: خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید.



رعایت می‌کند، کوشش می‌کند در سکوت، اجازه نمی‌دهد من‌های ذهنی او را به حرف دریاورند، به واکنش دریاورند، در اطراف من‌های ذهنی و تحریکاتشان فضا باز می‌کند. پس سرمست گلستان می‌ماند. پس این وظیفه شما است، کوشش شما است که سرمست گلستان بمانید و کسی نیاید شما را سرمست درد کند، نگذارید.

من‌های ذهنی می‌خواهند شما را بکشند به ذهن، من‌ذهنی را بالا بیاورند در شما، ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند.

نگذارید من‌های ذهنی جنس شما را تعیین کنند. جنس خودتان را هر لحظه خودتان تعیین کنید با فضاگشایی، بگویید من از جنس زندگی هستم، باید از جنس زندگی باقی بمانم.

پس می‌بینید که چقدر حرف هست در همین یک بیت. من باغ هستم، نگاه کنم تحقیق کنم، می‌دانم اگر گفتم نمی‌دانم، پس در ذهن هستم باید فضا باز بشود. به‌عنوان زندگی می‌دانم، به‌عنوان من‌ذهنی نمی‌دانم. این هم یک حقیقت است، به‌عنوان من‌ذهنی نمی‌دانم. من با نیروی زندگی حرکت می‌کنم نه نیروی من‌ذهنی که نیروهایش هیجانات است، هیجانات منفی است، مثل خشم و ترس.

من باید میوه بدهم. شما باید بگویید من باید میوه بدهم. میوه من انباشتگی‌ها نیست. شما ننشینید به‌عنوان من‌ذهنی این‌همه میوه، خانه من را ببین، مقام من را ببین، چهارتا دکترا دارم این‌ها میوه هست دیگر، نه این‌ها میوه نیست. بچه دارم، بچه میوه نیست؟ همسر دارم، همسر میوه نیست؟ نه این‌ها میوه نیستند. این‌ها جزو وضعیت‌های ذهنی شما هستند، اصلاً ربطی به شما ندارند.

میوه شما حضور شما است که شما اجازه بدهید زندگی در شما به خودش قائم بشود و از ذهن بکنید و با هشیاری نظر ببینید.

حق همی خواهد که تو زاهد شوی تا غرض بگذاری و شاهد شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲)

زندگی می‌خواهد شما پرهیز کنید و ناظر ذهنتان بشوید هم آینه بشوید هم ناظر بشوید. این شعرها را امروز هم برایتان خواهیم خواند.



بعد تأکید می‌کند «این روح چرا داری؟ گر زان‌که تو این جسمی» اگر قرار بود این جسم بمانی، من ذهنی را ادامه بدهی این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، این حالت باشد، پس این روح را برای چه دادند؟ که از جنس خود زندگی هستی تو، این هشیاری که قابل انبساط است و تا بی‌نهایت می‌رود این انبساط و شما خورشید می‌شوی و چیزهای خوب زندگی را به کائنات می‌فرستی، این روح را چرا دادند به شما اگر قرار بود شما این جسم باقی بمانی؟

خب اگر پس فهمیدیم شما جسم نیستید. گفتیم انسان این جسم را دارد به‌علاوه انکار جسم، انکار جسم بی‌نهایت آن است. همه‌اش انکار جسم است. خودش می‌گوید این‌جا «وین نقش چرا بندی؟» اگر همه‌اش جان هستی، «وین نقش چرا بندی؟ گر زان‌که همه جانی». این حقیقت است که همه‌اش جان هستی تو، چرا؟ ما این پوسته را می‌اندازیم. شما نگاه کنید بعد از هشتاد نود سال می‌میریم دیگر شما آدم دیدید که نمیرد؟ این درست مثل این‌که این روح می‌آید یک نقشی می‌بندد بعد هم این را می‌اندازد می‌رود. شما آدم دیدید پیر نشود، پس این پوسته خواهد افتاد.

می‌گوید اگر تو همه‌اش جان هستی که هستی، یعنی منظورش این است که زندگی تو را فرستاده هشیارانه همه همان جان بشوی که هستی هشیارانه. پس چرا لحظه‌به‌لحظه نقش من ذهنی می‌بندی؟

پس معلوم می‌شود در ضمن من ذهنی هم مرتب ساخته می‌شود. اگر شما من ذهنی را نسازید، من ذهنی ساخته نمی‌شود، از بین می‌رود. درست است؟

لحظه‌به‌لحظه ما چیزها را می‌آوریم مرکزمان برحسب آن‌ها می‌بینیم، هم درد ایجاد می‌کنیم، هم خراب می‌کنیم، هم زندگی را تبدیل می‌کنیم به مسئله، یعنی آب ما تبدیل به درد می‌شود. درست است؟

به ما کوثر را داده، به ما فراوانی زندگی را داده، آب فراوان داده، ولی آب فراوان را ما سرمایه‌گذاری می‌کنیم در ایجاد درد. مثلاً ما مسئله ایجاد می‌کنیم شروع می‌کنیم به حل آن، جنگ ایجاد می‌کنیم زحمت می‌کشیم که صلح بکنیم. خب جنگ ایجاد نکن، وقت تلف می‌کنی. مانع ایجاد می‌کنیم هم برای خودمان هم برای دیگران یعنی نیروی زندگی را تبدیل می‌کنیم به مسئله و مانع و به دشمن با او می‌جنگیم. تمام دشمنان ما دشمنان ذهنی و فرضی هستند، دشمن واقعی وجود ندارد. همه ما امتداد خداوند هستیم، یک هشیاری هستیم.

مولانا برای چه می‌گوید «این روح چرا داری؟» یعنی همه انسان‌ها روح هستند، امتداد خدا هستند، از یک جنس هستند. چطور ما با هم می‌جنگیم پس؟ برای این‌که در من ذهنی متفاوت شدیم، برای این‌که از هم می‌ترسیم.



به عنوان نیروی زندگی، به عنوان امتداد خدا باز هم از هم می ترسیم؟ به هم لطمه می زنیم؟ ظلم می کنیم؟ اجحاف می کنیم؟ خانه را بر سر همدیگر خراب می کنیم؟ نه.

کمک می کنیم، بلکه کمک می کنیم. «کار خدمت دارد و خُلق حَسَن». تنها چیزی که در این جهان هست و از این باغ می آید «خُلق حَسَن» است. خُلق حَسَن یعنی اخلاق فضای گشوده شده، یکی هم خدمت، خدمت یعنی کمک به هم نوع دیگر، کمک به انسان ها، کمک به محیط، کمک به حیوانات، کمک به نباتات، همین دیگر بله، «کار خدمت دارد و خُلق حَسَن».

خب تا حدودی فهمیدیم که روح داریم ما، هشیاری هستیم، امتداد زندگی هستیم. پس اگر من ذهنی داریم این غلط است و فهمیدیم که صد درصد ما جان هست، یعنی شما آدمی مثل مولانا حتی وقتی زنده هست از این تن می تواند خارج بشود و تن را ببیند، خودش هم این را می گوید، می گوید من نقل کرده ام «بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده ام» یعنی بهر رضای شما من می خواهم کمک کنم. درست است؟

«حبس از کجا من از کجا، مال که را دزدیده ام» یعنی من اگر توی حبس این تن هستم به خاطر خدمت در این جا است. چرا من باید در حبس تن باشم؟ «مال که را دزدیده ام؟» این ها را می گوید.

پس بنابراین می شود فضا را باز کرد، باز کرد، باز کرد از این تن هم جدا شد، برای این که این تن بالاخره خواهد افتاد. قبل از افتادن می توانی جدا بشوی، شما نمی میری ولی می دانی که این تن نیستی، برای همین می گوید «وین نقش چرا بندی؟ گر زانکه همه جانی» همه جانی، واقعاً صد درصد وجودت جان است. البته ما نمی توانیم از این تن خارج بشویم، مثل مولانا نمی توانیم باشیم ولی می دانیم که حداقل این چیزهای بی اهمیت نباید مرکز ما بیایند. ما می توانیم فضاگشا باشیم، نه به خودمان خدمت کنیم. خب این ها را تا حدودی بررسی کردیم.

پس ما می گذاریم فضا باز بشود، باز بشود [شکل • دایره عدم اولیه] هر دفعه یکی از این نقطه چین ها می آید ما اطرافش فضا باز می کنیم و آن زندگی به تله افتاده در آن ها یا سرمایه گذاری شده در آن ها را پس می گیریم، پس می گیریم، پس می گیریم. وقتی همه را پس گرفتیم بی نهایت می شویم. در غزل می گوید بی نهایت ما از بی نهایت خداوند همیشه کمتر است. درست است؟

«کآن مهره شش گوشه، هم لایق آن نطع است» مهره شش گوشه همین من ذهنی است که آدم بازی می کند با آن، هر لحظه به آن مراجعه می کند، «لایق نطع» یا سفره شطرنج مادی هست. «کی گنجد در طاسی» طاس یعنی کاسه، تشت، در یک کاسه شش گوشه انسانی که بی نهایت است.



شش گوشه انسانی یعنی انسان هنوز که به هر چقدر هم که بزرگ‌تر بشود به خداوند نمی‌رسد. باید هی ما برویم، برویم گسترده بشویم، گسترده بشویم و هیچ‌وقت به او نمی‌رسیم. برای همین می‌گوید «بی‌نهایت حضرت است این بارگاه» بله، این بارگاه بی‌نهایت حضرت است و «صدر را بگذار، صدرِ توست راه» یعنی شما همیشه باید فضا باز کنید، همیشه باید این تمرین را بکنید، روی خودتان کار کنید. بله، اشعاری در این مورد می‌خوانم.

ز حرف بگذر و چون آب نقش‌ها می‌پذیر که حرف و صوت ز دنیا است و هست دنیا پُل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

این دنیا پُل است، بنابراین از حرف و صوت، یعنی گفتار ذهنی، حرکت ذهنی، کار من‌ذهنی باید بگذریم و نقش نپذیریم. این‌جا می‌گوید نقش چرا می‌بندی؟ شما می‌توانید مثلاً پدر بشوید، ولی در فضای قیاس، همانیده نشوید با این وظایف پدری، من پدر هستم، این اختیارات را دارم، اصلاً تو مال من هستی، بچه من هستی، من مسلط به تو هستم، تو باید به حرف‌های من گوش بدهی، باورهای من را انتخاب کنی، باوری دیگر نداشته باشی. این همانیدن با بچه، نقش پدری درست کردن قدغن است.

به‌عنوان پدر شما مسئول هستید نیازهای بچه‌تان را برآورده بکنید، همین. برای همین می‌گوید که نقش نپذیر، که این نقش‌ها در ذهن ساخته می‌شود و این دنیا یک پُل است، یعنی ما آمدیم از این‌جا که می‌گذریم، وارد این جهان می‌شویم وقتی می‌گذریم باید بی‌نهایت و ابدیت خدا را داشته باشیم.

کی شود این روان من ساکن؟ این‌چنین ساکنِ روان که منم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۵۹)

توجه کنید دراصل ما ساکن هستیم و تغییر می‌کنیم، نه این‌که تغییرات ما را از جا می‌کند. ما درواقع فضا را باز می‌کنیم، باز می‌کنیم، به زندگی زنده می‌شویم، همان میوه را که می‌دهیم، شما خواهید دید پس از یک مدتی که فضاگشا شدید جسمتان تغییر می‌کند، وضعیت‌ها تغییر می‌کنند، پولاتان زیاد و کم می‌شود، ولی شما تکان نمی‌خورید. بنابراین ابتدا ما با تغییر همانیدگی‌ها هی تغییر می‌کنیم، تغییر می‌کنیم، تغییر می‌کنیم، برای این‌که همانیده هستیم. روان ما بالاخره ساکن می‌شود، دراصل ما ساکنِ روان هستیم.

«ساکن» یعنی شما دائماً پابرجا هستید، ولی نتان تغییر می‌کند، صورتتان تغییر می‌کند، موهایتان تغییر می‌کند، این ممکن است سَنَس بالا برود. درست است؟ میزان پولاتان، روابطتان، همه‌چیزتان تغییر می‌کند، ولی خودتان



ساکن می‌مانید وقتی تبدیل می‌شوید. به تدریج باید به آن سو بروید. نه این‌که هر تغییری که در من ایجاد می‌شود من را هم تغییر بدهد، من هم از این رو به آن رو بشوم. این فرق در ذهن بودن و خارج از ذهن بودن است.

اما اگر یادتان باشد، گفتیم که این چیزی که در ذهن ما می‌گذرد، در فضای قیاس، این را باید ما پیاده بکنیم به تنمان، فقط به ذهن قناعت نکنیم. مثلاً در همین غزل می‌گوید «ای باغ»، باغ، باغ، باغ. شما به خودتان نگاه کنید «باغ» را ببینید. شما باغ هستید. آیا این تنتان سالم است؟ نه فقط در ذهن بگویید بله، معلوم است سالم است، من آدم موفق هستم، تن من سالم است، روح من سالم است، همه چیز من سالم است، وضع من خیلی خوب است. نگاه کن، نگاه کن ببین این قصه‌ای که نوشته‌ای برای خودت، این چه جوری است؟

نامه بگشادن چه دشوارست و صَعَب

کارِ مردانست، نه طفلان کَعَب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۸)

صَعَب: دشوار

طِفْلان کَعَب: اطفالی که به بازی مشغولند.

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم

ز آن‌که در حرص و هوا آغشته‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۹)

هوا: خواهش‌های نفسانی، نیازهای من‌ذهنی

توجه می‌کنید؟ می‌گوید که انسان می‌آید توی ذهنش زندگی می‌کند، همه‌اش ذهناً خودش را می‌بیند. وقتی می‌گویم نامه، یعنی کتاب. این تن من کتاب است. این جا من دارم درباره‌اش فکر می‌کنم. آیا این فکری که این جا می‌کنم، با این تنی که واقعاً وجود دارد مطابقت دارد؟ این تن را من نوشتم، فکرها را من نوشتم، هیجانانتم اگر از جنس خشم است، ترس است، من نوشتم. اگر از جنس عشق است، زیبایی است آن هم من نوشتم. می‌گوید این را باید نگاه کنید. اما این کار مشکلی است.

شما اگر فقط در ذهن باقی بمانید، هیچ پیشرفتی نمی‌کنید. امروز می‌گوید «باغ». شاید دو سه روز نگاه کنید به خودتان که من چه جور باغی هستم؟ چه جور باغی درست کردم؟ باغ را شما درست کردید. اگر پر از خار است، شما درست کردید. پر از گل است، شما درست کردید. اگر گذاشتید زندگی با خردش شما را درست کند، شما کردید. اگر انکار کردید زندگی را، با من‌ذهنی‌تان خرابکاری کردید، مثلاً این بدن‌تان مریض است، فکرها و عملتان همه منفی است، الگوهای عملتان همه دردزا است، زندگی را تبدیل می‌کنید به مسئله، تبدیل می‌کنید به مانع، به



دشمن، به درد، اگر فقط کارافزایی می‌کنید، خرابکاری می‌کنید، شما باید ببینید. نه این‌که در ذهن فقط، آقا من یک آدم کاملی هستم من، اصلاً اشکالی ندارم. نه، نگاه باید بکنید.

برای همین می‌گوید گشودن این کتاب بسیار سخت است، کار مردان است یعنی انسان‌های به اصطلاح جدی هست که روی خودشان کار می‌کنند، انسان‌های معنوی، نه مرد و زن، جوان مردان است، پهلوانان است که شما هستید، نه کسانی که در ذهنشان با اسباب‌بازی‌هایی مثل اتومبیل شیک و نمی‌دانم خانه بزرگ و این‌ها، اسباب‌بازی‌هایشان دارند بازی می‌کنند. اما بیشتر مردم فقط به ذهنشان قانع هستند، یعنی از ذهنشان هرچه می‌گذرد باور می‌کنند. درست است؟ برای این‌که در حرص و هوا، «حرص و هوا» از مشخصات فضای قیاس است. هوا یعنی خواستن‌های ذهنی. حرص یعنی نیروی واقعاً جاذبه‌همانیدگی‌ها. یعنی حرص و هوا یعنی خواستن برحسب همانیدگی‌ها واقعاً! آغشته‌اند. این نمی‌گذارد ما کتاب را بخوانیم، نمی‌گذارد عیب‌هایمان را ببینیم. پس باید ببینید. و این‌ها را می‌گویم که شما «باغ» را ببینید، به شما گفته «باغ». ببینید چه جور باغی هستید شما؟ بله. اما این را مطمئن باشید، می‌گوید:

باشد آن فهرست، دامی عامه را

تا چنان دانند متنِ نامه را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۰)

باز کن سرنامه را، گردن مَتَاب

زین سخن، وَاللَّهِ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۱)

سرنامه: عنوان، آنچه در اول کتاب یا نامه نوشته می‌شود.

گردن مَتَاب: سرپیچی مکن، رُخ مَتَاب.

وَاللَّهِ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: خداوند به راستی و درستی دانای‌تر است.

این‌ها را مرتب می‌خوانیم برای این‌که بسیار مهم هستند. بیشتر، نمی‌گویم حالا بیشتر، بگویید نصف بینندگان ما هم‌اکنون توی ذهن دارند بررسی می‌کنند، ذهناً نگاه می‌کنند، به نامه نگاه نمی‌کنند، «نامه» یعنی کتاب. کتاب یک فهرست دارد، درست است؟ مثلاً فرض کن یک کتابی هست جغرافیای جهان، آن‌جا یک جایی هم نوشته‌اند راجع به فرض کن ایران یا زیبایی‌های ایران. کتاب، یک قسمتی از کتاب مربوط به این است، باید شما باید بروید ببینید آن‌جا چه نوشته‌اند. همین فهرست که نوشته‌اند زیبایی‌های ایران، واقعاً آن‌جا هم همین‌طور نوشته‌اند یا نه؟!



شما که می‌گویید من موفق هستم، این بدن را چه‌جوری نوشته‌اید؟ الآن چهل سال‌تان است مقدار زیادی خرابی در این بدن دارید؟ کتاب را شما نوشته‌اید. بهترین حالت نوشتن کتاب این است که شما فضاگشایی کنید، «ما کمان و تیراندازش خداست»، زندگی بنویسد، پس خیلی احتیاط کنید. می‌گویید این دام آدم‌های عادی است، تقریباً همه ما آدم عادی هستیم، یعنی همه‌اش در ذهن هستیم و نمی‌رویم کتاب را باز کنیم.

شما که الآن این را می‌شنوید، می‌گویید این را من هزار دفعه شنیده‌ام، معلوم است می‌دانم. ممکن است اصلاً به کتاب نگاه نکرده باشید، که آقا چقدر درد نوشته‌ام در این کتاب؟ از چند نفر رنجش دارم؟ نسبت به چه حسود هستیم؟ نسبت به چه کسی کینه دارم؟ چرا انتقام‌جو هستیم؟ چرا روابطم با همسر، با بچه‌هایم، با مردم خراب است؟ چرا رابطه‌ام با بدنم خراب است؟ من بدنم را دوست ندارم. چرا این غذاها را به بدنم می‌دهم؟ چرا مسمومش می‌کنم؟ من که می‌دانم این غذا برای من بد است، چرا غذای بهتر نمی‌خورم؟ چرا پرهیز نمی‌کنم؟

این کتاب را نگاه کنید. این را من کردم. چرا این کتاب را این‌طوری می‌نویسم؟ من هنوز کتاب را خراب می‌نویسم. این می‌گوید دام عامه است. آن‌جوری که ذهنشان پارک ذهنی ساخته، ما یک گلستان ذهنی داریم، هر کسی یک پارکی درست کرده، هر کسی را در جایی گذاشته و کنترل می‌کند، این پارک همان خارستان است، ولی به نظرش پارک است! بچه من خیلی باهوش است، درسش خیلی خوب است. ولی می‌رویم نمراتش را ببینیم، نمراتش خیلی پایین است، ولی توی ذهن من خیلی بچه باهوشی است، خیلی خردمند است، موفق است! این ذهن با اصل مطابقت ندارد.

برای همین می‌گویید این کتاب را باز کن، شروع کن به خواندن و از زیرش درنرو. برای این‌که به راستی و درستی خداوند فقط دانا است. یعنی تو با من ذهنی دانا نیستی. اگر فضا را باز کنی، می‌فهمی این کتاب را چه‌جوری نوشتی.

بله. اما اجازه بدهید در مورد این «باد» اشعاری بخوانیم.

کَه نی‌ام، کوهم ز حِلْم و صبر و داد
کوه را کی دررُبايد تندباد؟
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۴)

کَه: مخفف کاه
 حِلْم: فضاگشایی



آنکه از بادی رَوَد از جا، خسیست ز آنکه باد ناموافق خود بسیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۵)

باد خشم و باد شهوت، باد آز بُرد او را که نبود اهل نماز

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۶)

«اهل نماز» یعنی کسی که فضاگشا است. می‌گوید من مثل من‌ذهنی کاه نی‌ام، کوه هستم، فضاگشایی می‌کنم از حِلْم، فضاگشایی و صبر و داد، یعنی عدل، کوه. فضا را باز می‌کنم حِلْم و صبر و داد پیدا می‌کنم و تندباد حوادث، یعنی آن چیزهایی که در ذهن اتفاق می‌افتد یا اتفاق می‌افتد من را از جا نمی‌کند.

آن کسی که از جا کنده می‌شود من‌ذهنی است، «خس» است، برای این‌که باد ناموافق در این جهان خیلی زیاد است. اتفاقاً بادهای ناموافق را خود زندگی ایجاد می‌کند که شما بتوانید همانندگی‌ها را بفهمید، اشکالاتتان را بفهمید و فضا باز کنید تا درست کنید. بنابراین شما نیاید در مقابل بادهای ناموافق خشمگین بشوید، شهوت داشته باشید.

«باد خشم» یعنی نیروی محرکه خشم، نیروی محرکه شهوت زیاد کردن آن چیزی که یا رسیدن به آن چیزی که در مرکز هست و طمع زندگی از چیزها، هر کسی که «اهل نماز» نیست یعنی فضاگشا نیست، اهل وصل شدن نیست، او را از جا کند و بُرد. درست است؟ پس این سه بیت به شما نشان می‌دهد که شما با چه بادی حرکت می‌کنید. پیدا کنید، به نامه نگاه کنید.

کوهم و هستی من بنیاد اوست ور شوم چون کاه، بادم باد اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۷)

جز به باد او نجنبد میل من نیست جز عشق احد سرخیل من

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۸)

سرخیل: سردسته، سرگروه



شما فضا را باز می‌کنید می‌گویید من کوهم و بنیاد من بنیاد خداوند است یا زندگی است. اگر کاه بشوم، از آن‌ور اگر آب بیاید، باد بیاید، در مقابل آن من کاهم، یعنی در مقابل زندگی و خرد زندگی و فکری که او می‌کند مقاومت نمی‌کنم. ولی نسبت به این‌ور نه، در مقابل من‌های ذهنی من فضا را باز می‌کنم آن‌ها را پس می‌زنم، خودم را محافظت می‌کنم. درست است؟

پس جلوی باد بیرونی را می‌گیرم، بادی که از طرف زندگی می‌آید به من می‌خورد و من در مقابلش مقاومت نمی‌کنم و فقط با باد او میل من می‌جنبد. فضا را باز می‌کنم، باد زندگی، خواست زندگی، نیروی محرکه زندگی من را حرکت می‌دهد. پس معلوم می‌شود این موقع من وصلم، فقط عشق خداوند یکتا است که سرلشکر من است، رئیس من او است. خب شما عمل کنید. درست است؟ و

صلوات بر تو آرم که فزوده باد قُربت که به قُرب کل گردد همه جزوها مُقَرَّب (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱)

قُرب: نزدیکی، نزدیک شدن، منزلت
مُقَرَّب: نزدیک شده، آن‌که به کسی نزدیک شده و نزد او قرب و منزلت پیدا کرده.

پس هر لحظه فضاگشایی می‌کنم درود به تو می‌فرستم، درود به زندگی یعنی، که تا فضا گشوده بشود، من هرچه بیشتر تبدیل به تو بشوم، تو بیشتر زندگی من را اداره کنی، برای این‌که با نزدیکی به کل است که تمام اجزای وجود من درست کار می‌کند، «مُقَرَّب» می‌شود، برحسب خرد زندگی می‌گردد. پس هر لحظه فضا را باز می‌کنم، می‌بینید این فضاگشایی کلید ما است.

درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لا تبصرون (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

لا تبصرون: نمی‌بینید.

این بیت را شما باید هی بخوانید. وقتی اتفاق بد می‌افتد، بگویید این طعنه زندگی است، من فضاگشایی نکردم، فضا بندی کردم، منقبض شدم، یک اتفاق بد برای من افتاد و این طعنه خداوند است، چرا در این لحظه من را نمی‌بینی، آن موقع من ذهنی و آن چیزی را که نشان می‌دهد، آن را جدی می‌گیری، مهم می‌دانی؟



در این لحظه شما باید تعیین کنید خود زندگی مهم‌تر است یا اتفاق این لحظه؟ شما جواب می‌دهید خود زندگی. پس فضاگشایی کنید، به او وصل بشوید. برای همین می‌گوید درود به تو می‌فرستم، این لحظه درود به تو می‌فرستم، نه درود به جسمی که ذهن نشان می‌دهد. اگر درود به آن بفرستم، آن می‌آید به مرکز. بله.

تشنه را درد سر آرد بانگِ رعد چون نداند گاو کشاند ابرِ سعد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴)

سعد: خجسته؛ مبارک

چشم او مانده‌ست در جویِ روان بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

این فضا را باز می‌کنید، آبِ آسمان^۱ گشوده‌شده به شما می‌رسد، خرد آن به شما می‌رسد، آب حیات می‌رسد. اما اگر چشمتان به ذهن مانده باشد که از ذهنم چه می‌گذرد الآن؟ وصل به آن باشید، آن شما را مغلوب می‌کند، بنابراین شما تشنهٔ آب حیات هستید.

اما بانگِ زندگی، «بانگِ رعد» که الآن شاید یک اتفاق بدی می‌افتد که شما فضا را باز کنید، ولی شما مطابق ذهن دارید زندگی می‌کنید، حرکت می‌کنید با بادِ ذهن، می‌گویید که این اتفاق ناجور چرا برای من افتاد؟ چرا این شخص در زندگی من رفت، نیست دیگر یا این پول را از دست دادم یا یک همانندگی را از دست دادم؟ این‌ها بانگِ رعد است به شما بگوید که شما فضا را باز کن، من آب دارم برای تو، راه حل دارم. ابرِ سعد یعنی ابرِ مبارک.

پس می‌بینید که در ذهن ما همه‌اش حواسمان به ذهن است که چه اتفاق می‌افتد، چه اتفاق می‌افتد. مردم چرا این قدر اخبار را دوست دارند؟ برای این‌که چشمتان مانده به کجا؟ به جویِ روانِ ذهن. الآن چه اتفاقی می‌افتد؟ یک ساعت بعد چه اتفاقی می‌افتد؟ برای این‌که زندگی را در اتفاقات می‌دانند، خودشان را منبعِ خلایق و درست کردنِ زندگی نمی‌بینند. بلکه خداوند یا زندگی با خرد کل می‌خواهد الآن چیز جدیدی خلق کند. شما به عنوان امتدادِ زندگی چرا خلایقتان را به کار نبرید که راه حل بدهید، چیز عالی درست کنید، میوه بدهید؟ هرچه فضا باز می‌کنید میوه می‌دهید، انعکاسش در بیرون زیبا می‌شود. همیشه مرکز ما در بیرون منعکس می‌شود. هرچه که در بیرون شما تجربه می‌کنید انعکاس مرکز خودتان است، هیچ‌کس را ملامت نکنید. بنابراین برگردید مرکز



را درست کنید. می‌گویید این‌جا چه هست که بیرون این‌طوری منعکس می‌شود؟ هیچ با کسی کاری نداریم، بنابراین همیشه حواسمان به خودمان است.

ولی اگر حواستان به خودتان نباشد، فضا را باز نکنید، همیشه چشمتان باز باشد، الآن چه اتفاقی افتاد؟ ذهنم چه نشان می‌دهد؟ الآن این را نشان می‌دهد، الآن این را نشان می‌دهد، نشان می‌دهد. دیگر دهانتان باز مانده، فقط به ذهن نگاه می‌کنید. نه، دهان را ببندید آن را فراموش کن، فضا را باز کن و این اتفاقات بد «بانگِ رعد» است، دارد خداوند به شما می‌گوید که من دارم «ابرِ سَعد»، خجسته را بالای سرت می‌آورم که آبِ خوب ببارم، آبِ خرد زندگی را به تو بدهم.

پس باغتان آب از آن‌ور می‌خواهد. از آن‌ور، آسمان گشوده شده است. آن‌ور نداریم، همین آسمان گشوده شده است. آسمان را ببندید، از ذهن آب بگیرید، باغتان خشک خواهد شد. برای همین است که باغ بیشتر مردم خشک شده، بله. آب را باید بدهی به درخت میوه، آب را نباید به خار بدهی. درست است؟ و فضا را باید باز کنی بگذاری با «قضا و کُنْ فکان» زندگی شما را درست کند.

در غزل برنامه گذشته داشتیم، می‌گفت که این دانه می‌آید به زمین افکنده می‌شود و در زمینی که آب وجود دارد، دانه پس از آن اختیارش را می‌دهد دست زندگی، مقاومت نمی‌کند. دانه تجسم نمی‌کند من چه‌جوری مثلاً درخت خواهم شد؟ دانه بادام پس از این‌که در زمین پُر آب، خیس کاشته شد، خودش را در اختیار زندگی قرار می‌دهد، زندگی او را می‌شکافد و می‌آید بالا. شما می‌آید دانه را در جای خشک می‌کارید؟ شما بادام را بیایید در جای خشک بکارید، اگر رشد کرد! نمی‌کند. بادامان را هر لحظه در ذهن می‌کاریم ما، خشک است.

و این‌که می‌پرسیم من چه‌جوری واقعاً به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده خواهم شد؟ مثل این‌که دانه می‌پرسد من چه‌جوری درخت خواهم شد؟ نپرسید، فضا را باز کنید و تسلیم و رضای کامل داشته باشید. «جز توکل، جز که تسلیم تمام» بله، باید داشته باشید، اندر این ره «همه مکر است و دام»، یک چنین چیزی. در این راه فقط توکل و تسلیم تمام، مقاومتِ صفر، فضاگشایی، جدی نگرفتن اتفاق این لحظه، یعنی شما بادام را در جای خیس می‌کارید، در جای خشک نمی‌کارید، با فضای گشوده شده می‌کارید و به‌عنوان دانه بادام که زندگی از شما می‌خواهد بی‌نهایت و ابدیت درست کند، درخت ما همین است دیگر، گفت میوه. و هرچه فضا گشوده می‌شود، هرچه دانه خودش را می‌سپارد، می‌بیند که انعکاسش در بیرون هم بسیار زیبا می‌شود.



اگر شما به عنوان دانه بادام می‌پرسید که من چه جوری درخت خواهم شد؟ پس در ذهن می‌خواهید باقی بمانید، موفق نمی‌شوید. توکل و تسلیم تمام، نپرسید. اشکال بیشتر مردم، هم‌اَش می‌پرسند چه جوری آدم فضاگشایی می‌کند؟ چه جوری تبدیل می‌شود؟ چه جوری؟ یعنی توی ذهن با الگوهای ذهنی در فضای قیاس با سبب‌سازی می‌خواهد کار کند و مثل قوم موسی، بله، زندانی می‌شود در ذهن. در گرمای تیه، یعنی بیابان، چهل سال است قدم می‌زند، درجا می‌زند، ولی هیچ حرکتی نمی‌کند.

شما باید مثل دانه، خودتان را بسپارید تا شکافته بشوید و ببینید که هر روز پیشرفت می‌کنید، اگر نپرسید. سؤال نکنید، مخصوصاً از من سؤال نکنید و به جای سؤال کردن، این ابیات را تکرار کنید، هی تکرار کنید، زیاد تکرار کنید. اگر تکرار کنید، خواهید دید که ابیات پیغامش را به شما تحویل می‌دهد، همین‌طور که در این‌جا بررسی می‌کنیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



درگذر از فضل و از جلدی و فن کار خدمت دارد و خُلقِ حَسَن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰)

جَلَدی: چابکی، چالاکی

پس از این فضای قیاس و ذهن که ما دانش داریم، می‌دانیم، و این را به رخ همدیگر می‌کشیم، و فضای «تر» است واقعاً، که من از تو بهترم، سواد من بهتر است، من بهتر می‌دانم، و از زیرکی، تیزی، تندى و به همدیگر فن زدن، سرهم کلاه گذاشتن، زیرکی کردن، گول زدن، این‌ها به درد ما نخواهد خورد، این‌ها مال فضای ذهن است. ما هرچه زودتر دست‌به‌دست هم باید بدهیم، به دنیا اعلام کنیم که انسان‌ها تک‌به‌تک، گرچه که وقت خواهد گرفت، باید روی خود کار کنند و چراغ حضورشان را روشن کنند. تنها راه بقای بشر همین است.

درگذر از فضل و از جلدی و فن کار خدمت دارد و خُلقِ حَسَن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰)

جَلَدی: چابکی، چالاکی

وقتی شما فضا را باز می‌کنید خُلق زیبا دارید، خلق هشیاریِ نظر دارید، خُلقِ زندگی دارید، و خدمت کردن با آن اخلاق، با خردِ زندگی، با شمع حضور به دیگران. یعنی شما وقتی شمع حضورتان را روشن می‌کنید دارید خدمت می‌کنید، چرا؟ به‌عنوان ناظر جنسِ منظور، هر کسی را می‌بینید، تعیین می‌کنید. به‌عنوان ناظر که چراغ حضورتان روشن است، زندگی را، خدایت را در دیگران به ارتعاش درمی‌آورید، او می‌فهمد که دیدن برحسب ذهن غلط است. مردم می‌فهمند که خروپِ زندگی خودشان هستند و خروپِ زندگی دیگران. خروپ را به‌معنی بسیار خراب‌کننده بگیرید شما.

هر کسی باید شمع خودش را روشن کند و سعی کند روشن نگه دارد، این خودش خدمت است. اگر شما دیگران را خشمگین نکنید به واکنش وادارید، این خودش خدمت بزرگی است. بعد آن موقع اگر خشمگین نکنید، فرصت پیدا می‌کنید که به آن‌ها خوبی هم بکنید. تنها چیزی که از نظر زندگی ارزش دارد این است که خرد من را در این جهان گسترش بدهید، بگذارید من حرف بزنم، با عقل من ذهنی عمل نکنید، فکر نکنید. و می‌دانید که من ذهنی فضولی است از انقباض.



او فضولی بوده است از انقباض کرد بر مختار مطلق، اعتراض (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷)

انقباض: دلتنگی و قبض

این بیت خیلی مهم است. اولاً نشان می‌دهد که ما آمدم به این جهان، درست است که من ذهنی ساختیم می‌گوییم اختیار داریم، ولی این واقعاً من ذهنی اختیار ندارد، بی‌عقل است. مختار مطلق خود زندگی است و هرچه ما با من ذهنی‌مان فکر و عمل می‌کنیم، این فضولی است. هر چقدر بیشتر فضولی می‌کنیم از انقباض، داریم خرابکاری می‌کنیم، باید مسئول باشیم.

شما نمی‌توانید از فضولی و از انقباض، زندگی خودتان را خراب کنید، گردن خداوند بیندازید یا گردن دیگران. این موضوع را بفهمید که هرچه من فشرده‌تر می‌شوم، منقبض می‌شوم به‌جای انبساط که کار من ذهنی انقباض است، دارم زندگی خود و دیگران را خراب می‌کنم، باید مسئول باشم، نمی‌توانم بزخم زهرش گردن دیگران بیندازم.

خود ندارم هیچ، به سازد مرا که ز وهم دارم است این صد عنا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

به: بهتر
عنا: رنج

برای این غزل این‌ها را می‌خوانم، گرچه که شما این بیت‌ها را ممکن است بدانید. شما می‌دانید به‌عنوان امتداد زندگی، ما حالمان خوب است، ما باغ هستیم. این باغ ما را «داشتن» آباد نمی‌کند، تبدیل شدن و بودن آباد می‌کند. هرچه بیشتر از زندگی، از جنس زندگی می‌شوید، فضا را باز می‌کنید، باغتان آبادتر می‌شود، آب جاری می‌شود، خود زندگی گل‌های خوبی می‌کارد، با آن عقل شما هم گل خوب می‌کارید، تسلیم می‌شوید، توکل می‌کنید. وقتی زندگی کار می‌کند، دیگر شک نمی‌کنید که من باید دخالت کنم ممکن است خداوند این‌جا یادش برود، اشتباه بکند، من باید، مسئولم، زندگی خودم را کنترل کنم، خراب می‌کنید.

جز توکل، جز که تسلیم تمام در غم و راحت همه مکر است و دام (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)



مکر: تزویر و ریا، دورویی

فرق نمی‌کند وضع خوب است یا بد است، همیشه باید فضا را باز کنید، توکل کنید و به او وصل بشوید، تسلیم تمام داشته باشید. دوباره می‌گویم، ما با این توهّم داشتن نمی‌توانیم حالمان را خوب کنیم، نمی‌توانیم ستیزه نکنیم، نمی‌توانیم قانع بشویم، برای ما بس نخواهد شد، برای این‌که این‌ها حال ما را خوب نخواهند کرد. اگر ما در این توهّم باشیم که با داشتن بیشتر حال ما بهتر خواهد شد، موفق‌تر خواهیم شد، این غلط است. درواقع می‌گوید این توهّم داشتن است که این‌همه درد را به من داده. این بیت مهم است. و شما می‌دانید که:

❖ «انسان = جسم + انکارِ جسم»

این جسم را داریم؟ بله، ولی انکارش تقریباً صد درصد ما است، برای همین می‌گفت که شما همه جان هستید. انکارِ جسم، فضای گشوده‌شده است، بی‌نهایت ما است. و بالاخره این جسم خواهد افتاد. این را ما درست کردیم، توی آن هستیم، کهنه که می‌شود می‌اندازیم. اما تا کهنه بشود بیندازیم، باید به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم، که این میوه ما است. همه آبستن میوه هستند، باید از ذهن زاییده بشوند. و هرچه فضا را بیشتر باز می‌کنید، آن که ذهن نشان می‌دهد، آن را کمتر جدی می‌کنید، امکان زاییده شدن را زیادتر می‌کنید. و پس از یک مدتی، زاییده شدن خیلی آسان می‌شود از ذهن.

لبّیک لبّیک ای کَرَم، سودایِ توست اندر سَرَم
زآبِ تو چرخِ می‌زنم مانند چرخِ آسیا

هرگز نداند آسیا مقصود گردش‌های خود
کاستون قوتِ ماست او یا کسب و کارِ نانبا

آبیش گردان می‌کند، او نیز چرخِ می‌زند
حق آب را بسته کند، او هم نمی‌جنبد ز جا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱)

لبّیک: قبول می‌کنم، امرِ تو را اطاعت می‌کنم.

سودا: خیال، هوئی و هوس

نانبا: نانوا

لبّیک یعنی قبول می‌کنم، امرِ تو را اطاعت می‌کنم. سودا: خیال، هوئی و هوس، یا عشق. نانبا: نانوا.



پس می‌بینید که ما داریم به زندگی می‌گوییم، خداوند. یعنی من الآن اطاعت می‌کنم با فضای گشوده‌شده ای کَرَم، ای بخشنده، ای امید من، من عشق تو را در سر دارم. اگر این را می‌گویید باید فضا را باز بکنید. فضا باز می‌شود، مثل آسیا از آبِ او چرخ می‌زنید، با آن نیرو دارید می‌گردید، نه با نیروی ذهن.

می‌گوید توجه کنید شما مثل آسیا می‌گردید و نمی‌پرسید برای چه می‌گردم، هرگز آسیا مقصود گردش‌های خودش را نمی‌داند که، که این برای کسب و کار نانوا است؟ یا برای این است که برای ما نان بپزند؟ شما وقتی می‌گردید با توکل و تسلیم مثل آسیا، نمی‌دانید که دارید کار خداوند را انجام می‌دهید که نانوا است یا واقعاً این گردش به شما دارد کمک می‌کند. اگر بگویید فقط به من می‌خواهد کمک کند، من ببینم برای چه اصلاً این کار را می‌کنم و این‌ها، این جور در نمی‌آید. مثل آسیا باید بگردید، فضای باز شده، هم غذای شما تأمین می‌شود هم کار نانوا یعنی خداوند، او دارد می‌چرخاند.

می‌گوید شما را آبی گردان می‌کند، شما هم چرخ می‌زنید، فضا را باز می‌کنید، برحسب خرد زندگی و عشق زندگی عمل می‌کنید. درست است؟ «کار خدمت دارد و خُلُقِ حَسَن». اگر دیدید آب بسته شد، مثلاً به انقباض افتادید، شما اصلاً نجنبید دیگر، فایده ندارد. اگر دیدید حق آب را، حق کی بسته می‌کند؟ وقتی که شما منقبض می‌شوید، وقتی یک کسی می‌آید شما را عصبانی می‌کند. ما الآن ضعیف هستیم، واکنش نشان می‌دهیم. همین‌که آب بسته شد، دیدید آب بسته شد، می‌دانید که باغتان خشک خواهد شد، ادامه نده به این انقباض دیگر. درست است؟

قبض دیدی چاره آن قبض کن ز آن‌که سرها جمله می‌روید ز بُن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

قبض: گرفتگی، دلنگی و رنج
بُن: ریشه

قبض دیدی باید چاره‌اش را بکنی، چاره‌اش انبساط است.

بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

اصحاب: یاران

اگر در خودت بسط دیدی، هی آب به آن بده، تقویتش کن. میوه که از آن‌جا می‌آید به مردم بده، میوه خشت را نده. پس این سه بیت مهم است، شما مثل آسیا می‌گردید. و اگر شما بپرسید که من دائماً برای چه این کار را



می‌کنم، برای غرض‌های ذهنی، این‌دنیایی، یعنی من‌ذهنی می‌چرخاند شما را، موفق نمی‌شوید. در من‌ذهنی ما می‌گوییم خب برای چه این کار را می‌کنم؟ چقدر می‌دهید؟ خب چرا این قدر می‌دهید؟ خب این را اگر بگیرم چه کار کنم؟ به‌جای این بروم آن کار را بکنم. این‌ها چه هستند؟ این‌ها الگوهای من‌ذهنی است که دائماً می‌پرسد برای چه؟ چه گیرم می‌آید؟ این خُلق حسن نیست، این خدمت نیست، این با این سه بیت جور در نمی‌آید. برای همین می‌گوید که:

**حق همی خواهد که تو زاهد شوی
تا غرض بگذاری و شاهد شوی**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲)

**کاین غرض‌ها پرده دیده بُود
بر نظر چون پرده پیچیده بُود**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۳)

**پس نبیند جمله را با طِمّ و رَمّ
حُبّکَ الْأَشْيَاءِ یُعْمی و یُصِمّ**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۴)

طِمّ: دریا و آب فراوان
رَمّ: زمین و خاک
با طِمّ و رَمّ: در این‌جا یعنی با جزئیات

**حق همی خواهد که تو زاهد شوی
تا غرض بگذاری و شاهد شوی**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲)

حق می‌خواهد تو پرهیز کنی از همین کارَت که می‌گویی برای چه این کار را بکنم، چقدر گیرم می‌آید. شما برحسب غرض اگر کار کنی موفق نمی‌شوی، به لحاظ من‌ذهنی موفق می‌شوی ها، ولی حالت خوب نمی‌شود، مطابق خرد زندگی نمی‌گردد. برای همین آن‌جا می‌گوید «حق همی خواهد که تو پرهیز کنی» تا غرض را بگذاری، برحسب غرض، همانندگی، دیدن را بگذاری، ناظر ذهنت بشوی. برای این‌که غرض‌ها پرده دیده است، بر نظر مثل پرده می‌پیچد و شما این‌طوری نیست که هم آیینه باشی هم ذهنت را ببینی، برای این‌که «حُبّکَ الْأَشْيَاءِ یُعْمی و یُصِمّ»، عشق چیزها شما را کور و کر می‌کند.



الآن می‌بینید که وقتی این جسم‌ها می‌آید مرکز ما، ما کور و کر می‌شویم نسبت به نظر و دید برحسب عینک خداوند. ما دوتا عینک داریم، یکی عینک عدم است که خرد زندگی، خداوند با آن عینک می‌بیند، ما هم با آن عینک می‌بینیم، اسمش هشیاری نظر است. اما یک عینک دیگر داریم که عینک غرض است، عینک همانندگی است، که همین‌که شما سؤال می‌کنید برای چه، چقدر گیرم می‌آید، چه گیرم می‌آید، چرا بیایم، برای من چه دارد. برای همین می‌گوید:

هر حدیث طبع را تو پرورش‌هایی بدش شرح و تأویلی بکن، وادان که این بی‌حائل است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

تأویل: بازگرداندن، تفسیر کردن
وادانستن: بازدانستن، بازشناختن، تشخیص دادن
بی‌حائل: بدون مانع، بدون حجاب

تمام این نقاط غرض می‌بینید من ذهنی اطرافش حرف می‌زند. هر چیزی که شما باعث مقاومت می‌شود، اطرافش حرف می‌زند. پس دیدید ذهنتان آرام نمی‌شود حرف می‌زند، می‌گوید که تو فضا را باز کن، این را در وسط بگذار و این را شرح و تأویل بکن، دوباره بدان، خوب بدان، که مقاومت از درون این آزاد شده، یعنی زندگی‌ات آزاد شده. شما هشیارانه می‌گویید این مهم نیست، این چیزی که شده برای من نقطه مقاومت، من این را حل کردم. اگر رنجش بود حل کردم، اگر چیزی را از دست دادم و این از ذهن من بیرون نمی‌شود من بخشیدم این را، نمی‌خواهم این را.

خیلی چیزها را ما باید نخواهیم. انسان نمی‌تواند همه‌اش برنده بشود. من ذهنی می‌گوید همیشه برنده می‌شوم تو هم بازنده. نه! بعضی موقع‌ها می‌بریم، بعضی موقع‌ها می‌بازیم، بعضی موقع‌ها سود می‌کنیم، بعضی موقع‌ها ضرر می‌کنیم، بعضی موقع‌ها پول قرض می‌دهیم به ما پس می‌دهند، بعضی موقع‌ها هم می‌خورند، وقتی می‌خورند شما باید بگذارید برود. توجه می‌کنید؟ نقطه مقاومت درست نکنید.

در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره، کنایه از همانندگی‌ها



پس بدید او بی حجاب اسرار را سیر روح مؤمن و کفار را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۶)

بعضی ابیات را باید هر دفعه واقعاً چند بار بخوانیم در هر درس، شما هم هر روز باید بخوانید، مثل همین دو بیت. وقتی فضا را باز می‌کنید و زندگی، خورشید یک نوری آن‌جا ایجاد می‌کند با مرکز عدم، دیگر آن «اختر»، اختر یعنی ستاره، همانیدگی، ارزشش را از دست می‌دهد.

بنابراین شما بدون حجابِ غرض‌ها و همانیدگی‌ها، اسرار را می‌بینید. قشنگ می‌بینید که روح مؤمن چه‌جوری حرکت می‌کند با فضاگشایی، روح کافر که فضا بند است، منقبض‌شونده است چه‌جوری حرکت می‌کند. همین‌که یک نفر یک دقیقه صحبت کند می‌فهمید که این در انقباض است، برای این‌که آن نور می‌بیند و شما هم می‌توانید ببینید. الآن هم می‌توانید ببینید، الآن کسانی که به این برنامه گوش کرده‌اند قشنگ می‌توانند بفهمند یک نفر روحش سیر می‌کند به‌سوی انقباض، به‌سوی این جهان، به‌سوی همانیدگی‌ها، به‌سوی خروبی، به‌سوی درد، یا نه دارد آزاد می‌کند خودش را با فضاگشایی و رفتن به‌سوی زندگی. داریم به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده می‌شویم یواش‌یواش؟ یا داریم محدودتر می‌شویم، منقبض‌تر می‌شویم در ذهن؟

اگر این نور در دل شما بیاید با فضاگشایی، خواهید دید که شما چه‌جوری سیر می‌کنید، قشنگ می‌توانید خودتان را ارزیابی کنید؛ نه با من‌ذهنی، با آن نور، که من الآن پیش دارم می‌روم؟ یا پس می‌روم؟

بله این را ببینید امروز خودم چندین بار خواندم.

حق همی خواهد که تو زاهد شوی تا غرض بگذاری و شاهد شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲)

کاین غرض‌ها پرده دیده بُود
بر نظر چون پرده پیچیده بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۳)

پس نبیند جمله را با طم و رم
حُبکَ الْأَشْيَاءِ یُعْمِی و یُصِمِّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۴)



طَمّ: دریا و آب فراوان
رَمّ: زمین و خاک
با طَمّ و رَمّ: در این جا یعنی با جزئیات

توضیح دادم قبلاً. یعنی خداوند لحظه به لحظه از ما می‌خواهد ما پرهیز کنیم از آوردن چیزها به مرکزمان و برحسب من ذهنی فکر کردن و عمل کردن، از این باید پرهیز کنیم. که غرض را بگذاریم، برحسب چیزها دیدن را کنار بگذاریم و ناظر ذهنمان بشویم، فکرهایمان را ببینیم.

و اگر برحسب غرضها ببینیم، این پرده چشم عدم بین ما خواهد بود، بنابراین بر هشیاری نظر که باید با آن ببینیم مثل پرده پیچیده خواهد شد، همه چیز را با طَمّ و رَمّ، با جزئیات نخواهد دید. جزئیات در این جا یعنی هم به عنوان زندگی خودش را می‌بیند، شما می‌گویید من از جنس زندگی هستم، ساکن روان هستم، و هم می‌بینم ذهنم دارد حرکت می‌کند، در ذهنم چیزها را می‌بینم که عوض می‌شوند، ولی روی من اثر نمی‌گذارند. و من می‌دانم اگر یکی از اینها، غرضها، همانندگیها، بیاید، عشق اشیا مرا کور و کر خواهد کرد. و این هم حدیث است، می‌دانید دیگر.

طَمّ: دریا، یعنی از جنس زندگی بودن در این لحظه. رَمّ: زمین. یعنی هم دریا را می‌بینید هم زمین را. هم می‌دانید زندگی هستید، هم حرکت ذهنتان را می‌بینید. پس حرکت ذهنتان را می‌بینید که در چه مسیری می‌رود. مثلاً شما سیر مؤمن، اگر مؤمن هستید می‌بینید که روز به روز گسترده تر می‌شوید و ذهنتان هم کمتر با من حرف می‌زند، منیت ندارید، روز به روز این منیت کم می‌شود. می‌بینید که درد کم ایجاد می‌کنید، هر روز کمتر ایجاد می‌کنید. می‌بینید آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، رفته رفته جدیتش را و خاصیت از جاکنی را از دست می‌دهد. آن اتفاق می‌افتد، باز هم می‌افتند، ولی شما از جا تکان نمی‌خورید، شما کوه شدید دیگر، «باد شهوت، باد آرزو» شما را تکان نمی‌دهد.

«حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِي وَ يُصِمُّ»
«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند.»
(حدیث)

حدیث است این. ببینید چه چیز مهمی است این! یعنی آوردن اشیا به مرکزمان به لحاظ امتداد خداوند ما را کور و کر می‌کند.

عالم و هم و خیال طمع و بیم
هست رهرو را یکی سدی عظیم
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۴۸)



نقش‌های این خیال نقش‌بند چون خلیلی را که که بُد، شد گزند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۴۹)

نقش‌بند: نقش‌آفرین، نقاش
خلیل: حضرت ابراهیم، دوست خدا
کُهِ: کوه
گزند: آسیب

در غزل عرض کردم هست یک واژه‌ای به نام «قیاس». منظور از قیاس همین فضای ذهن و ابزارهای ذهن است در مقابل فضای گشوده‌شده، قضا و کُنْ فکان و صنع و طرب زندگی. فضا را باز می‌کنیم صنع، آفریدگاری و طرب می‌آید. فضا را می‌بندیم، «عالمِ وَهم و خیالِ طمع و بیم».

بیم یعنی ترس. طَمَع یعنی طَمَع. خیالِ طمع و بیم در عالمِ وَهم، عالمِ وَهم یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها، برای شما که رهرو هستید یک سد عظیم است.

نقش‌هایی که این خیالِ نقش‌بند می‌بندد، در غزل بود می‌گفت که «وین نقش چرا بندی؟». شما باید از نقش بستن و همانیدن با نقش‌ها پرهیز کنید. نقش‌هایی که شما می‌بندید، برای ابراهیم خلیل که مثل کُهِ بود گزند رساند، به شما هم گزند می‌رساند. و منظورش این آیه است:

«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ»

«چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: «این است پروردگار من.» چون فروشد، گفت: «فروشنندگان را دوست ندارم.»»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶)

چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید، ستاره همین من‌ذهنی بود. این آیه قرآن است می‌گوید که وقتی شب، یعنی شب همانیدگی‌ها رسید، خلیل وقتی وارد ذهن شد و من‌ذهنی درست کرد، این به‌صورت ستاره می‌درخشید. گفت این است پروردگار من. ما هم همین را می‌گوییم، ما هم من‌ذهنی را خدا کردیم. «چون فروشد»، چون آفل بود، غروب کرد، گفت من فروشنندگان را دوست ندارم، برای این‌که کسی یا چیزی که به اصطلاح غروب می‌کند از جنس خدا نمی‌تواند باشد، آفل است.

چقدر مهم است این. شما بگویید که من آفلین را دوست ندارم. پس او هم به سادگی به این مطلب نرسیده، حتماً کوشش کرده که فهمیده من‌ذهنی که آفل است نمی‌تواند فرمانده ما باشد، نمی‌تواند اصل ما باشد، برای این‌که اصل ما آفل نیست، اصل ما میرنده نیست، خداوند که میرنده نیست.



ما از جنس آلت هستیم. آلت یعنی ما از جنس زندگی هستیم. هر خاصیتی زندگی دارد ما هم داریم. زندگی از جنس بی‌نهایت است، ما هم از جنس بی‌نهایت هستیم. زندگی از جنس ابدیت است، ما هم نامیرا هستیم. زندگی از جنس صمد است یعنی بی‌نیاز است، ما هم از جنس صمد هستیم. یعنی ما در اصل به چیزهای این‌جهانی برای شاد بودن و صنع داشتن یا میوه دادن احتیاج نداریم. البته یک مقدار باید بخوریم و از گرسنگی نمیریم. ولی این‌طوری که وابسته کردیم زندگی را به این‌که وسعت خانه و تعداد اتاق خواب و نقش‌ها و قدرت من چقدر است و پول من چقدر است و یعنی این‌طوری برحسب همانیدگی‌ها، این‌ها کلاً غلط است. درست است؟

شاهد تو، سدّ روی شاهد است مُرشِد تو، سدّ گفتِ مرشد است (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۵)

شاهد ما من‌ذهنی است. وقتی به من‌ذهنی نگاه می‌کنیم عاشقش هستیم، عاشق همانیدگی‌ها هستیم، کلاً عاشق من‌ذهنی و پندار کمالمان هستیم، عاشق ذهنمان هستیم، عاشق فهرست هستیم، پس جلوی شاهد اصلی را گرفته.

شاهد اصلی ما خداوند است، زندگی است، مرشد ما هم اوست. وقتی فضا را باز می‌کنید مرشد اوست، زیبارو هم اوست. اما فعلاً ما عاشق چیزهایی شدیم که در مرکزمان هستند. شما ببینید شاهدتان مادی است؟ مرشدتان یک من‌ذهنی است؟ چه من‌ذهنی خودتان چه دیگران. بیت می‌تواند مهم باشد، اگر چند بار تکرار کنید معنا در شما زنده بشود.

در دو چشم من نشین، ای آن‌که از من من‌تری تا قمر را وانمایم، کز قمر روشن‌تری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۹۸)

خب من یک من دارم به‌عنوان من‌ذهنی و آن کسی که از من من‌تر است خود زندگی است، خود خداوند است، چون من امتدادش هستم آمده‌ام من‌ذهنی درست کردم. می‌گویند الآن چشمان من از طریق همانیدگی‌ها و غرض‌ها می‌بیند، من فضا را باز کنم تو در چشم من بنشین من به‌وسیله تو ببینم، تا ماه شب چهارده را نشان بدهم. «تا قمر را وانمایم، کز قمر روشن‌تری»، که من به ماه شب چهارده نشان بدهم که ماه شب چهارده چه‌جوری می‌شود، یعنی مثل خورشید بتابیم، درست ببینم.



بیت می‌تواند مهم باشد اگر خوب بفهمید. دارد می‌گوید که اکثر مردم فکر می‌کنند من ذهنی هستم، ولی از این من ذهنی، من تر هم وجود دارد که بیشتر شبیه من است و آن فضای گشوده شده است، منی که براساس آن درست می‌کنم من.

زهی باغی که من ترتیب کردم زهی شهری که من بنیاد کردم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

زهی: خوشا

الآن متوجه می‌شوید که اگر باغ شما خارستان است من ذهنی شما درست کرده، ولی زندگی می‌گوید به به! چه باغی من درست می‌کنم و درست کردم و چه شهری من بنیاد کردم. خداوند گلستان آفریده، باغ آفریده ما را، ما خارستان کردیم. فضا را باز کنیم، دوباره تبدیل به یک باغی می‌کند که از اول منظورش بوده، ما هم میوه لازم که بی‌نهایت و ابدیت او است می‌دهیم و یک جهانی درست می‌کنیم، «شهر» اگر جهان باشد، یک جهانی درست می‌کنیم، یک زمینی درست می‌کنیم جدید که در آنجا عشق فرمانروا است و دیگر زرنگی و نقش و بهتر بودن و این‌ها نیست، اصل می‌آید به خدمت و خلق حسن. بله؟ این شهر است، این جهان جدیدی است که ما می‌خواهیم درست کنیم. باغش را، هر انسانش را خداوند آباد می‌کند. جمع جهان یعنی شهر بزرگ، حالا اسمش را بگذار مدینه فاضله، آن موقع عالی می‌شود. ولی این‌طوری که ما پیش می‌رویم با من ذهنی، هر کسی خارستان است، هر کسی پر از درد است، هر کسی انتقام‌جو است، هر کسی کینه هزارساله دارد، ما به هیچ‌جا نمی‌رسیم.

بگذاریم باغ را دوباره زندگی آباد کند. هر لحظه زندگی ایستاده به ما کمک کند، رحمت اندر رحمت، به شرط این‌که شما فضاگشا باشید، به شرط این‌که شما انکار نکنید، به شرط این‌که شما فکر نکنید با من ذهنی می‌توانید فرداً خودتان را اداره کنید، جمعاً هم ما می‌توانیم این شهر را اداره کنیم. منظور از شهر همین جهان مادی است که ما در آن زندگی می‌کنیم.

شاد باش و فارغ و ایمن که من آن کنم با تو که باران، با چمن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)

پس اگر شما فضاگشا شدید، باید شاد باشید، خاطر جمع باشید و احساس امنیت بکنید، چرا؟ خداوند با ما آن کار را می‌کند که باران با چمن می‌کند. شما فضا را باز کنید، دوباره خودتان را هشیارانه متصل بکنید به ایشان،



تا آن کاری که باران با چمن می‌کند او هم با ما بکند، باغ ما را آباد کند، به ما عقل بدهد، ما آن موقع می‌فهمیم که عقل من ذهنی عقل نبوده.

تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید؟ تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

شجر: درخت

خب الآن از ما به عنوان من ذهنی می‌پرسد. خداوند گلستان خلق کرده، تو چه جور گلستانی هستی که یک گل هم نداری تو؟ اگر دارید نشان بدهید بگویید این گل من است که با حضور آفریده شده. اگر این گل بروید این چهار بُعد ما سالم می‌شود، تمام اجزای ما به قرب او مقرب می‌شود، تمام اجزای ما با خرد زندگی کار می‌کند. الآن می‌گویید تو چگونه باغ و راغ هستی؟ راغ هم یعنی یک جای آباد و پر چشمه و کوهسار و غیره. چگونه باغ و راغ هستی که یک دانه درخت نداری؟ جوابش را شما بدهید. یک انسانی که همه‌اش درد ایجاد کرده،

نفس و شیطان خواست خود را پیش بُرد و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۹)

خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز

در ته بساط ما، خُرد و مُرد درد هست فقط. آقا، خانم، شما از گذشته چه دارید؟ تعداد زیادی رنجش از این و آن و خرابکاری‌هایی که کردم؛ برای این‌که با من ذهنی کار کردید. برای همین می‌پرسد تو چگونه باغی هستی که یک درخت هم نداری؟ خب این بیت را شما روی خودتان پیاده کنید، بگویید من چگونه باغی هستم که یک درخت و یک گل هم ندارم، درحالی‌که خداوند گلستان خلق کرده، من را باغ خلق کرده

و هر لحظه می‌خواهد آن باغی باشم که منظورش بوده، اما من مقاومت می‌کنم، با من ذهنی‌ام می‌خواهم باغ درست کنم، با من ذهنی‌ام می‌خواهم شهر را آباد کنم، که شهر خراب می‌شود، باغ من هم خارستان می‌شود، هیچ میوه‌ای هم نمی‌دهد.

اگر به هر کسی می‌رسیم ما درد می‌دهیم، ما چه میوه‌ای داریم؟ اصلاً شما از خودتان بپرسید میوه من چیست؟ نیاید به بچه من، از روی حس و نسب که بچه من دکتر است این میوه من است. نه، بچه شما میوه شما نیست. میوه شما چیست؟ شخص شما؟ از آثارش ببینید. آیا یک ذهن مغشوش دارید؟ پر از الگوهای خرابکاری

دارید؟ آیا مسئله‌ساز هستید؟ آیا وابسته هستید؟ آیا منتظر هستید من‌های ذهنی بیايند شما را نجات بدهند، به شما زندگي بدهند؟ در پايين چندا بیت آوردم دوباره، آیا شما از اغيار زندگي می‌خواهید؟ می‌خواهید به شما لطف کنند؟ محتاج اغيار هستید؟ اغيار: من‌های ذهنی. شما به‌عنوان من‌ذهنی از یک من‌ذهنی عشق می‌خواهید؟ وابسته هستید؟ بگذارید کنار، او که عشق نمی‌تواند به شما بدهد، برای چه وابسته می‌شوید؟ چرا فضا را باز نمی‌کنید از زندگي آب بگیرید؟



اجازه بدهید این شکل‌ها را هم سریع به شما نشان بدهم. این شکل‌ها را بارها دیدیم ولی مراقبه به‌وسیلهٔ این‌ها بسیار بسیار مفید می‌تواند باشد. می‌بینید که

ای باغ، همی‌دانی کز باد که رقصانی
آبستن میوه‌ستی، سرمست گلستانی

این روح چرا داری؟ گر زان که تو این جسمی
وین نقش چرا بندی؟ گر زان که همه جانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰۵)



این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] نشان می‌دهد که یک مثلث هست قاعده‌اش چیزهای گذرا است که خلیل گفت من چیزهای گذرا را دوست ندارم و ما انسان‌ها چیزهای گذرا را که نقطه‌چین‌ها هستند آوردیم مرکزمان، دوتا خاصیت مقاومت و قضاوت در ما ایجاد شده.

«قضاوت» یعنی در این لحظه آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد قضاوت می‌کنیم که این همانیدگی من را زیاد می‌کند یا کم می‌کند. اگر زیاد می‌کند خوب است، اگر نه بد است.

و «مقاومت» یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، الآن برای من جدی است درحالی‌که نباید جدی باشد، این بازی است، همیشه بازی زندگی است این. پس این دوتا خاصیت را من جدیداً پس از ورود به این جهان پیدا کردم.

همانیدن با چیزها و دیدن برحسب آن‌ها من ذهنی ایجاد کرد. من ذهنی یک چیز توهمی است، یعنی از فکر ساخته شده، در گذشته و آینده زندگی می‌کند، در زمان روان‌شناختی زندگی می‌کند. زمان روان‌شناختی چیزی است که تغییرات وضعیت‌ها را نشان می‌دهد، زمان روان‌شناختی. زمان اصلی همیشه این لحظه است، همیشه این لحظه است، زمان خدا این لحظه است.

زمان روان‌شناختی تغییرات شما را در ذهن نشان می‌دهد. پولم زیاد شد، دیروز این قدر داشتم، الآن این قدر دارم، نمی‌دانم رابطه‌ام با فلانی دیروز این طوری بود، الآن این طوری است. این‌ها تغییرات ذهن است. زمان روان‌شناختی تغییرات من ذهنی را نشان می‌دهد. زمان اصلی، زمان شما است که باید فضا را باز کنید، در زمان اصلی باشید. در زمان اصلی باشید می‌شوید ساکن روان، آن چیزها در ذهن تغییر می‌کنند ولی شما تغییر نمی‌کنید. درست است؟

پس می‌بینید که این پدیده شما را از باغ بودن خارج کرده تبدیل کرده به خارستان. هر کدام از این همانیدگی‌ها، نقطه‌چین‌ها [شکل ۵ (مثلث همانش)]، درد خودشان را خواهند داشت. با هر چه همانیده بشویم به ما درد خواهد داشت. پس شما به تعداد آن نقطه‌چین‌ها درد دارید، درد ایجاد کرده‌اید. و برای همین این چنین باشنده‌ای که من ذهنی باشد نماینده شیطان است، ابلیس است، مثلاً دنبال تر است، همراهش می‌خواهد بهتر از دیگران بشود به عنوان من ذهنی.

شما این سؤال را بکنید: به عنوان من ذهنی که خودش شیخ است بهتر از دیگران بشویم این بی معنا نیست؟ این دور از زندگی نیست؟ زندگی در این لحظه است، با فضاگشایی من به او زنده می‌شوم، به صنع و طرب دست



می‌زنم. من دوتا من دارم، یکی همین من‌ذهنی، یکی منی که با این فضای گشوده‌شده من اصلی ما است، همان منی که از آن‌ور آمده، که خود زندگی است، می‌خواهد به بی‌نهایت و ابدیتش در من زنده بشود.

پس من با این کار از باغ بودن خارج شدم، با نیروی زندگی نمی‌رقصم، به حرکت در نمی‌آیم، نمی‌دانم، با باد شهوت، با باد آز حرکت می‌کنم؛ درست است که آبستن میوه هستم، ولی اگر این کار را ادامه بدهم میوه نخواهم داد، سرمست گلستان نیستم، سرمست درد هستم. و این جسم است، درحالی‌که من روح هستم. و این نقشی است که من هر لحظه ایجاد می‌کنم درحالی‌که هم‌ااش جان هستم. خب دیگر از این‌ها باید شما یک چیزی بفهمید که.

این هم افسانه من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، حالت پیشرفته آن، که این شکل با این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] فرقی این است که اگر ادامه بدهیم، یک مستطیلی اطراف آن به‌وجود می‌آید که من نیروی زندگی را تبدیل می‌کنم الان به مانع و مسئله در بالا، و دشمن و کارافزایی، بالاخره مآلاً به درد. این افسانه من‌ذهنی است، افسانه من‌ذهنی است. و می‌دانید یکی از آثار این افسانه من‌ذهنی و من‌ذهنی ساختن، پندار کمال ساختن است که می‌گوید «علتی بتّر ز پندار کمال»، یعنی مرضی بدتر از پندار کمال در جان ما نیست [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)].

علتی بتّر ز پندار کمال نیست اندر جان تو، ای ذودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

بتّر: بدتر
ذودلال: صاحب ناز و کرشمه

جان ما دچار پندار کمال شده، یعنی من می‌دانم و کامل هستم و برای این ما ناموس داریم.

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من‌ذهنی
حدید: آهن

یعنی یک تعصبی داریم، یک آبرو داریم که هر کسی بگوید که تو پندار کمال عیب دارد یعنی تو عقلت کم است، تو دانشت کم است، به ما برمی‌خورد. پس می‌بینید که پندار کمال و ناموس که از آثار من‌ذهنی است بسیار محدودکننده است.



شما باید پیش خودتان بنشینید بگویید که نه، من کامل نیستم، نه من تعصب و آبروی من ذهنی را نمی‌خواهم، اگر کسی چیزی به من گفت این را به عنوان پیام خداوند تفسیر می‌کنم و به من بر نمی‌خورد. اگر به شما چیزی بر نخورد یعنی شما فضاگشا هستید و می‌خواهید خودتان را اصلاح کنید. و ضلع دیگرش درد است. و در، داشتیم می‌گفتیم، می‌گفت نامه را باز کن بخوان.

توی ذهنت فکر می‌کنی که در فهرست نامه، فهرست کتاب که من اصلاً درد ندارم. در اولین برخورد با این برنامه یک عده‌ای می‌گویند که ما که درد نداریم. شما این‌ها را به کسانی بگویید که درد دارند. پس از این که سه، چهار ماه برنامه را نگاه می‌کنند می‌فهمند پر از درد هستند. برای همین می‌گوید:

در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: ته و بُن
سرگین: مدفوع
فتی: جوان، جوان‌مرد

«صافی نماید» در ذهنت صاف می‌بینی خودت را، در فهرست، ولی به کتاب که نگاه می‌کنی می‌بینی بابا من این همه رنجش دارم، این همه کینه دارم، این همه حسادت دارم، این همه درد دارم. چرا؟ برای این که من همانندگی داشتم. نمی‌شود شما همانندگی داشته باشید بعد آن موقع درد نداشته باشید. نمی‌شود شما همانندگی داشته باشید، حرص و شهوت آن را داشته باشید، توقع گرفتن آن را از دیگران داشته باشید، ولی رنجش نداشته باشید. مطمئن باشید که در طول زندگی‌تان شما چیزهایی را که با آن‌ها همانیده بودید از کسانی که اطرافتان بودند خواستید، آن‌ها به شما ندادند، شما از آن‌ها رنجش دارید.

مطمئن باشید که ممکن است معلمات چه می‌دانم دبیرتان، استادتان یک چیزی به شما گفته و به ناموستان برخورد، بدتان آمده و یادتان است. شاید پدرتان این کار را کرده، شما نبخشیدید. این ناموس خیلی چیز خطرناکی است. برای همین می‌گوید صد من آهن است. «کرده حق ناموس را صد من حدید»، یعنی آهن.

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من ذهنی
حدید: آهن



این [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] بند ناپدید است. البته دیگر این‌ها را می‌دانید. پس ناموس و پندار کمال و درد را مواظب باشید. بله؟ و از طرف دیگر حکم حق این است که ما هر لحظه فضاگشایی کنیم.

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

بله؟ پس فضاگشایی لحظه به لحظه سبب می‌شود که مرکز شما عدم بشود [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]. مرکز شما عدم بشود و خرد زندگی بیاید زندگی‌تان می‌فهمید که دانش من ذهنی دانش نیست، می‌گوئید نمی‌دانم. توجه می‌کنید؟ کسی که نمی‌تواند فضاگشایی کند حداقل می‌رود مشورت می‌کند، می‌گوید نمی‌دانم، مطمئن نیست. نه این‌که با من ذهنی بگوئید می‌دانم، برود اشتباه بعد از اشتباه، زندگی خودش را خراب کند، بعد هم بگوئید حالا به من کمک کنید.

اصلاً این عرفان هم نیست. هر کسی می‌داند که اگر فضاگشا نیست، خردمند نیست، باید از دیگران بپرسد. منتها از آدم خردمند باید بپرسد، نه از من ذهنی که او هم عقلش عقل من ذهنی است. پس یک مثلی هست [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] قاعده‌اش فضاگشایی است. بلافاصله:

چون ملایک گوی: لَا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.

یعنی فضاگشایی ما را فرشته می‌کند. از جنس فرشته می‌کند، از جنس بی‌فرمی می‌کند و مانند ملائک می‌گوییم خدایا، من چیزی نمی‌دانم، مگر آن چیزی که الان با فضاگشایی، با مرکز عدم تو به من می‌دهی. اگر این دوتا مطلب را شما برآورده کردی، آن موقع قضا و کن‌فکان می‌آید.

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ»

«گفتند: «منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)



فرشتگان گفتند: مَنّهی تو، یعنی شما هم می‌گویید خدایا، تو پاک هستی، من آلوده هستم، تقصیر تو نیست. «ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست.» پس می‌فهمید که زندگی دانای حکیم است و دانش شما در ذهن تقلبی است و این لحظه می‌گوییم به من دانش یاد بده. پس بنابراین:

دَمِ او جان دهدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

این بیت را ما بفهمیم می‌فهمیم که فضای قیاس، فضای سبب‌سازی ذهن با الگوهای ذهنی، با همانیدگی‌ها و دید آن‌ها غلط است. پس ما فضاگشایی می‌کنیم. این دم او، این دم او درواقع آب باغ ماست. چرا باغ ما خشکیده یا خارستان شده؟ برای این‌که راه دم او را بستیم. با فضاگشایی دم او به ما جان می‌دهد. می‌گوید برو از این آیه «نَفَخْتُ» یاد بگیر، کار خداوند می‌گوید بشو و می‌شود و این موقوف سبب‌سازی ذهنی ما نیست.

پس فضاگشایی، نمی‌دانم، قضا و کن‌فکان، متوجه شدیم. این مثلث [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] هم مثلث فضاگشایی یا مثلث واهمانش است. شما الآن دیگر می‌دانید که درواقع آوردن چیزها به مرکزتان باعث شده که باغتان باغ نشود. دیدن برحسب همانیدگی‌ها ایجاد درد کرده. هر دردی یک خار است. اگر خداوند باغ خلق کرده و شما خارستان کردید، به این علت بوده که مرکزتان را پر از همانیدگی‌ها کرده‌اید. هر همانیدگی درد خودش را دارد. پس هر همانیدگی تبدیل به خار شده و این خارها کاشته شده و آب زندگی را دادیم به این خارها.

شما که می‌گویید «دَمِ او جان دهدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر»، دم او، آبی که از آن‌ور آمده تماماً رفته به این خارها، یعنی درد شده، شما تجربه کردید، در جهان هم پخش کردید. چرا ما در جهان الآن درد را داریم زیاد می‌کنیم؟ جنگ درد را زیاد می‌کند یا کم می‌کند؟ چرا ما جنگ می‌کنیم؟ شما جواب بدهید. برای این‌که من ذهنی داریم. من ذهنی می‌خواهد درد را زیاد کند، سودش درد است. ابلیس سودش درد است، شغلش دردسازی است. هر کسی درد درست می‌کند کارگر ابلیس است چه بخواهد فرد باشد، چه جمع باشد، پس به این علت باغ ما خارستان شده. کسی هم که درد بسازد، درد پخش کند اصلاً نمی‌فهمد که نباید درد بسازد. برای همین در غزل می‌گوید:

دشوار بُود با کَر طنبور نوازیدن یا بر سر صفرائی، رسم شِکرافشانی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰۵)



طنبور: تنبور، از آلات موسیقی دارای دسته بلند و کاسه کوچک شبیه سه‌تار.

خیلی سخت است که شما برای گر تنبور بزنید و انتظار داشته باشید که بفهمد. مگر نمی‌شنود که؟ برای کر شما یک ده دقیقه تنبور بزنید، بگویید آقای کر خوب بود؟ ما که نشنیدیم، نفهمیدیم چه‌کار کردید شما؟ چه گفتید؟ من‌های ذهنی کر هستند، می‌گویند مولانا چه می‌گوید؟ یعنی چه درد را زیاد نکن؟ ما که عادت کردیم به درد زیاد کردن، ما که عادت کردیم به مسئله‌سازی و مسئله حل کردن، ما که عادت کردیم به جنگ کردن، بعد دوباره صلح کردن، جنگ کردن، صلح کردن، جنگ کردن، صلح کردن.

ما که در خانواده عادت کردیم به دعا کردن، بعد از یک هفته آشتی کردن. دوباره دعا کردن، دوباره آشتی کردن. هیچ موقع نپرسیم که چرا دعا کردیم؟ چرا آشتی کردیم؟ علت دعاوی ما چیست؟ سم را پاشیدن، بچه‌هایمان را مسموم کردن، من‌ذهنی کر است. «دشوار بُود با کر طنبور نوازیدن» «یا بر سر صفرائی»، کسی که دردساز است، دردپخش‌کن است، بر سر او شادی بریزیم. شکر بریزیم به سر کسی که نمی‌تواند شکر بخورد، نفخ می‌کند، نمی‌تواند هضم کند، چون جنسش از جنس درد است، عشق بلد نیست. این را می‌گوید. پس فهمیدیم باغ ما چرا آن‌طوری شده و چرا هم کر شدیم. کر هستیم، گفت هر کسی که عشق درد داشته باشد نسبت به شنیدن حرف عشق کر است.

برای شنیدن حرف خداوند، خرد زندگی کر است، کر است. می‌خواهد خودش را نشان بدهد، دنبال کار ابلیس است. ابلیس می‌گوید من از تو برتر هستم، من باید برتر باشم، من بهتر هستم. بله؟ آنا خیر دم ابلیسی است، دم شیطان است. پس یک مثلثی هست [شکل ۶ مثلث واهمانش]، مثلث واهمانش است، همه این قصه‌ها را من می‌گویم شما بدانید در این لحظه غیر از فضاگشایی و آوردن زندگی و مرکز عدم به مرکزتان هیچ چاره دیگری نداریم ما.

و ما همیشه باید بخوانیم که

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا
او ز فعل حق بُد غافل چو ما
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمتِ کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»



آدم گفت ما به خودمان ظلم کردیم، چرا؟ برای این که مرکزمان را جسم کردیم. ما خبر نداشتیم که تو را باید بیاوریم. تو بیایی مرکز ما، دیگر ما خارستان درست نمی‌کنیم، باغ ما باغ می‌شود. ما فکر کردیم خودمان می‌توانیم درست کنیم و این ظلم بود که ما خودمان به خودمان کردیم، شما نکردید. درضمن شما به ما قدرت انتخاب دادید، ما از آن قدرت انتخاب و تشخیص استفاده نکردیم. این قدرت تشخیص همان می‌دانید هست که در بیت اول هست.

ما می‌دانیم، منتها در من ذهنی خودمان را زدیم به ندانستن، ولی گفتار انسان‌هایی مثل مولانا باید ما را بیدار کند، که امروز می‌گوید تو باغ هستی. شما که می‌گویید من باغ نیستم، خارستان هستم، علتش را هم دارد توضیح می‌دهد. آدم گفته، حضرت آدم گفته من باید می‌دانستم، من می‌دانستم، خودم را زدم به ندانستگی از طریق دیدن برحسب همانیدگی‌ها، عذر می‌خواهم. او گفت من عذر می‌خواهم. هر کسی عذر بخواهد از زندگی که من زندگی‌ام را به خاطر جسم کردن مرکزم خراب کردم، تو نکردی، از جنس حضرت آدم است، رستگار می‌شود، موفق می‌شود. ولی از جنس شیطان بشود، شیطان چه گفته؟

گفت شیطان که بما آغویتنی کرد فعل خود نهان، دیو دنی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق نسبت داد و آن دیو فرومایه کار خود را پنهان داشت.»
دنی: فرومایه، پست

شیطان گفت تو ما را گمراه کردی. ما هم به عنوان نماینده شیطان همین را می‌گوییم، می‌گوییم خدا می‌کند، خدا کرده. اما او هم فعل خودش را که مرکزش را جسم کرده بود نهان کرد. شیطان نیامد بگوید که من مرکزم را جسم کردم، کارم خراب شد. گفت تو کردی، می‌خواستی یک کاری می‌کردی مرکزم جسم نمی‌شد، مگر تو قدرت نداری؟ بعد او هم می‌گفت مگر به تو من انتخاب ندادم؟ مگر قدرت تشخیص ندادم؟ به همین دلیل انسان هستی، حیوان نیستی، سنگ نیستی، درخت نیستی، چون قدرت انتخاب داری. چرا انتخابت را به کار نبردی فضا را باز کنی، همه‌اش منقبض شدی؟ مگر من به تو نگفتم:

درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لا تبصرون (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

لا تبصرون: نمی‌بینید.



مگر نگفتم مرکزت را ما گشوده‌ایم؟ به شرح دل نگاه کن، به انقباض نگاه نکن. این من‌ذهنی بار است برای تو، به هر حال. این مثلث [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] مثلث نجات‌بخش است، مثلث واهمانش است. وقتی فضا را باز می‌کنید می‌بینید که باغ بوده‌اید، می‌دانسته‌اید که با باد زندگی رقصان هستید، آبستن میوه هستید برای این‌که با عدم کردن مرکز با فضاگشایی مرتب در دلتان نور زیاد می‌شود، آن بیت‌ها را می‌خوانید.

در دلش خورشید چون نوری نشاند

پیشش اختر را مقادیری نماند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره، کنایه از همانیدگی‌ها

وقتی این نور زیادتر می‌شود دیگر این نقطه‌چین‌ها اثر خودشان را از دست می‌دهند. درست است؟ پس یک‌دفعه می‌بینیم که دوتا خاصیت جدید خودش را به ما نشان داد، یکی‌اش صبر است. وقتی مرکز عدم می‌شود آدم از عجله من‌ذهنی دست برمی‌دارد، که من می‌توانم زودتر برسم، حتی من زودتر از دیگران می‌رسم. بعضی از ما هنوز نمی‌دانیم که ما نیستیم که به اصطلاح می‌گوییم «بشو و می‌شود»، که شما می‌گویید خب آقا شما در عرض یک سال به حضور رسیدید، ما در عرض شاید یک ماهه برسیم، ما بهتر از شما هستیم، ما که مثل شما بیهوش نیستیم.

می‌گوید دست شما نیست که، دارید با چارچوب من‌ذهنی فکر می‌کنید، صبر همین زمان زندگی است. مثلاً می‌بینید یک گل باید زمان خودش را به آن بدهیم باز بشود و همچنین شکر برای این است که شما می‌گویید من الآن فهمیدم توانایی انتخاب دارم که فضا باز کنم، برای این شکر می‌کنم که من یک راهی دارم از چنگ من‌ذهنی و خروبی یعنی خراب کردن خودم و این‌که سبب خواهد شد من میوه ندهم، به مقصود آمدنم نرسم شکر می‌کنم که الآن می‌توانم فضاگشا باشم و به آن برسم.

و پرهیز هم عرض کردم مادر پرهیزها گفتیم این است که شما به صورت من‌ذهنی فکر و عمل نکنید، چیزی را به مرکزتان نیاورید، همیشه آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بازی بدانید، پرهیز از چیزی که اتفاقی که می‌افتد جدی است. این اتفاق در زمان روانشناختی می‌افتد و اگر فکر کنید جدی است، دارید غیر مستقیم می‌گویید که این اتفاق مهم‌تر از زندگی یا خداوند است برای من، چون آن اتفاق می‌آید مرکزتان.

مقاومت به یک معنا یعنی این‌که اتفاق این لحظه مهم‌تر از خداوند است، اتفاق تعیین می‌کند که آینده من چه بشود، نه صن و طرب و یا کمک زندگی، توجه کنید معنایش این است دیگر. اتفاقات زندگی شما را می‌سازند؟



من ذهنی می‌گوید بله، آن کسی که از جنس زندگی است می‌گوید نه. این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شکل تکامل یافته آن یکی است که حقیقت وجودی انسان است. پس می‌بینید که انسان وقتی فضا را باز می‌کند، مرکزش عدم می‌شود این لحظه را با پذیرش اتفاق این لحظه، پذیرش اتفاق این لحظه شروع کند، یعنی اتفاق مهم نیست و این مرکز عدم و فضاگشایی مهم است.

بعد از یک مدت کوتاهی می‌بینید که یک شادی جدیدی که از جنس خوشی من ذهنی و حال خوب من ذهنی نیست. هر اتفاقی می‌افتد می‌بینید که این آرامش و این شادی در شما هست، این شادی مال خود زندگی است و نتیجه سبب‌سازی ذهنی نیست، شما نمی‌گویید که چون پولم زیاد شده من شاد هستم، نه این شادی همیشه هست، یعنی دارید ذات خودتان را تجربه می‌کنید. پس از یک مدت کوتاهی می‌بینید آفریننده می‌شوید، یعنی برای هر وضعیتی که پیش می‌آید زندگی جلوی شما می‌گذارد به جای این که این را جدی بگیرید فضا را باز می‌کنید، یک فکر جدید، یک راه حل جدید برای این در شما تولید می‌شود، از آن‌ور می‌آید.

و تا به این جا ما نرسیم ما نمی‌توانیم مسائل جهان را حل کنیم. وقتی یک راه حل می‌آید انسان‌هایی که به حضور رسیده‌اند فوراً قبول می‌کنند، نمی‌آیند بگویند که ما این را از دست دادیم یا می‌دهیم، به ما ضرر می‌خورد، نه. سلامتی انسان‌ها، خوشبختی انسان‌ها، به طور کلی انسان در درجه اول اهمیت قرار می‌گیرد. در عالم من ذهنی و قیاس انسان اصلاً مهم نیست، مهم همانیدگی‌ها هستند، مهم پول است، قدرت است، مقام است، چه می‌دانم. پس از مدت کوتاهی این‌ها نخواهد بود، این‌ها را با خودمان نمی‌توانیم ببریم، همه می‌افتند این‌ها، به همه این‌ها باید بگوییم بای بای (bye bye: خداحافظ، خداحافظ)

چه شد؟ چه کار داریم می‌کنیم؟ مولانا به ما همه را می‌گوید، و همین‌طور توجه می‌کنید علت این مثلث [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی)] هم مهم است که شما بدانید خداوند یا زندگی لحظه به لحظه حواسش به ما هست، یعنی شما هر کسی هستید بدانید که عنایت او، توجه او به شما است و منتها وقتی مرکزتان همانیده است، آن «عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد».

نفس و شیطان خواست خود را پیش بُرد و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۹)

خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز



اگر مرکزتان همانیده باشد، توجه خداوند به شما در این لحظه و این که به عنوان امتداد خودش می خواهد شما را جذب کند ببرد به هیچ جا نمی رسد، برای این که شما حواستان به بیرون است، از طریق همانیدگی ها می بینید، اجازه نمی دهید زندگی به شما کمک کند. پس شما می آید مرکزتان را عدم می کنید [شکل ۸ (مثلاً ستایش با مرکز عدم)]، می بینید که زندگی حواسش به شما بوده، شما حواستان نبوده. اگر زندگی حواسش به شما است و شما حواستان به بیرون است، این کار نمی کند و مرکزتان عدم بشود می بینید که یواش یواش جذب زندگی می شوید و او جذب می کند شما را می برد.

می دانید که خود زندگی یک میدان جاذبه بسیار وسیعی است، یعنی هر چه شما فضا را باز می کنید بیشتر به آن ور جذب می شوید، ولی چون از جنس جسم شدیم و یک عایقی آن جا وجود دارد، ما جسم جذب جسم می شود، فضای گشوده شده، عدم جذب عدم می شود. اگر از جنس زندگی بشوید، زندگی جذب می کند. از جنس ماده بشوید، بیرون جذب می کند. شما از جنس ماده می شوید لحظه به لحظه جذب بیرون می شوید، خب عنایت و جذب زندگی روی شما کار نمی کند، مقصر چه کسی است؟ شما. بعد آن موقع خروب می شوید، زندگی تان را خراب می کنید. اگر دوباره از جنس من ذهنی باشید، با آن دید مثل شیطان می گوید که نه تو کردی، آن را ملامت می کنید.

آیا ملامت خداوند فایده ای برای شما دارد؟ ملامت دیگران، گردن دیگران انداختن واقعاً مسئله شما را حل می کند؟ دردهایتان از بین می رود؟ پس این راه غلط است. ملامت یکی از ابزارهای فضای قیاس است که بسیار لطمه می زند و شما می دانید ترازو، این ترازو وجود دارد، ما ترازو هستیم. گفتیم لحظه به لحظه با فضاگشایی مثل این دیمرها (تنظیم کننده روشنایی لامپ: Dimmer) لغزنده را می بریم به روشنایی بیشتر، فضاگشایی بیشتر، او هم بیشتر کمک می کند.

**از ترازو کم کنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

**این ترازو بهر این بنهاد حق
تا رَوَد انصاف ما را در سَبَق**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۹)

سَبَق: نیروی ازلی، فضای یکتایی، فضای همه امکانات، درس یک روزه، مسابقه



خداوند ما را به صورت ترازو خلق کرده تا این فضای گشوده شده انصاف رعایت بشود، عدل و انصاف. لغزنده را به سوی روشنائی بیشتر که خرد زندگی بیاید، آب زندگی بیاید شما می‌برید با انتخابتان در این لحظه موفق می‌شوید. پس ولی اگر کم کنی، توجه او هم کم می‌شود، کمکی نمی‌تواند بکند. مرکزتان تماماً جسم بشود نمی‌تواند شما را جذب بکند، نمی‌تواند کمک بکند، او می‌کند، شما نمی‌پذیرید، شما فکر می‌کنید، مرکز کمک از بیرون است.

همسرم به من توجه نمی‌کند، همسرم نتوانست من را خوشبخت کند، همسرم آن را نخرید این را نخرید، همسرم نمی‌دانم آن کار را کرد این کار را کرد، من خوشبخت نشدم. نه خوشبختی شما جای دیگر است، خوشبختی شما این است که شما میوه بدهید، میوه شما حضور شما است. حضور شما مستلزم تمرکز شما روی خودتان است نه همسرتان، فضاگشایی است و زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت زندگی است، والسلام. اما این سه بیت را هم دوباره بخوانم که بدانیم چقدر مهم است که تمرکز ما روی خودمان باشد.

از قرین بی قول و گفت و گوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

البته این مربوط به قرین است. یکی دیگر هم هست، این است، این را اول بخوانم.

تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی

خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبَر: دانشمند، دانا

سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مردۀ خود را رها کرده‌ست او

مردۀ بیگانه را جوید رَفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران نوحه‌گری

مدّتی بنشین و بر خود می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)



شما به خودتان می‌گویید که من دیگران را حَبَر و سَنی نمی‌کنم، هدایت نمی‌کنم، عقل به او یاد نمی‌دهم، راهنمایی نمی‌کنم، نصیحت نمی‌کنم. همین‌که حواسم از روی خودم برداشته بشود روی یکی دیگر برود، من ذهنی من فعال می‌شود. من ذهنی من من ذهنی را می‌خواهد درست کند، پس خودم خالی شدم.

من به‌عنوان من ذهنی مرده‌ام، باید حواسم به خودم باشد، خودم را زنده کنم. نمی‌توانم مرده خودم را رها کنم، بروم با من ذهنی مرده یکی دیگر را زنده کنم یا تعمیر کنم، این بیت دوم.

به خودم می‌گویم ای چشم من، تا حالا برای دیگران گریه کردی دلسوزی کردی با من ذهنی‌ات، حالا وقتش است برای خودت بگری، گریه کنی، برای خودت کار کنی، روی خودت کار کنی، عیب‌های خودت را ببینی، به خودت دلسوزی کنی.

ما در ذهنمان، در فهرست مردم را می‌بینیم که معیوب هستند، دلمان می‌سوزد، درحالی‌که خودمان بیشتر از آن‌ها احتیاج داریم، خودمان این‌همه عیب داریم. خب چرا من ننشینم فکر کنم این بدن من چه احتیاج دارد؟ نکند به ورزش احتیاج دارد؟ نکند باید غذایم را درست کنم؟ نکند باید روابطم را با همسرم درست کنم؟ روابطم را با اجزای بدنم درست کنم. همه‌اش به خودم فکر کنم ببینم چه عیبی دارم، آن‌ها را رفع کنم، همانیدگی‌هایم را پیدا کنم، دردهایم را ببینم، آن‌ها را ببخشم. درست است؟

یکی این، این مطلب بسیار مهم است، یعنی نمی‌شود شما من ذهنی داشته باشید از این تله بجهید. بسیار سخت است. حواستان اگر روی خودتان باشد شاید یک چاره‌ای بکنید. فقط با فضاگشایی، تمرکز روی خود است که ما می‌توانیم چاره کنیم و همین‌طور قرین.

توجه کنید، قرین یکی از آسیب‌زننده‌ترین و فلج‌کننده‌ترین عوامل در پیشرفت از من ذهنی به حضور، میوه دادن، قرین است، شما باید ببینید قرینتان چه‌جوری به شما لطمه می‌زند. اولین قرینتان که به شما لطمه می‌زند همین من ذهنی خودتان است.

از قرین بی قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

یعنی دلِ ما، مرکز ما خو می‌دزد. این دیده نمی‌شود با ذهن. همین‌که کسی می‌آید پهلوی ما، دل ما خو می‌دزد اگر من ذهنی داشته باشد، من ذهنی‌اش را می‌دزد، دردهایش را می‌دزد. این‌طوری است.



و از این سینه به آن سینه هم درد می‌رود هم ارتعاش زندگی می‌رود. اگر قرین شما مرتعش به زندگی باشد در دل شما زندگی مرتعش می‌شود، اگر مرتعش به درد باشد دردهایش را می‌دهد به شما.

و نفس بد ما مثل گرگ درنده است و، نفس خودمان، باید مواظبش باشیم ما را ندرد، آسیب نزنند به ما. اما من‌ذهنی بهانه می‌گیرد که دیگران می‌کنند، قرین‌ها می‌کنند. اولین کسی که یا موجودی که خودمان را باید حفاظت کنیم من‌ذهنی خودمان است. پس فضاگشایی بکنید، به‌عنوان ناظر من‌ذهنی‌تان را ببینید که چه‌جور الگوهای مخرب دارد، چه مسئله‌سازی‌هایی می‌کند، چه بهانه‌هایی می‌گیرد که زندگی را تبدیل به درد بکند، چه بهانه‌هایی دارد که بره موی دماغ دیگران بشود، مزاحم دیگران بشود و نگذارد که حواس شما را خودتان باشد. بله این بیت دو بیت را خواندیم دوباره می‌خوانم:

ای باغ، همی‌دانی کز باد که رقصانی
آبستن میوه‌ستی، سرمست گلستانی

این روح چرا داری؟ گر زان‌که تو این جسمی
وین نقش چرا بندی؟ گر زان‌که همه جانی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰۵)

درست است دیگر؟ دیگر این‌قدر می‌گوییم که جا بیفتند. شما باغ هستید. ببینید باغ هستید؟ شما می‌دانید. ببینید می‌دانید؟ شما با باد زندگی رقصان هستید، نیروی محرکه شما نیروی زندگی است نه نیروی خشم و ترس و نیروهای ذهن. شما آبستن میوه هستید، میوه شما بی‌نهایت و ابدیت خداوند است که باید به او زنده بشوید، هرچه زودتر باید میوه بدهید. و زندگی گلستان خلق کرده و شما سرمست گلستان هستی و سرمست غرور من‌ذهنی نیستی، سرمست شهوت نیستی، جاذبه‌های بیرون نیستی، این‌طوری نیست که چیزها بیاید مرکز شما، شما سرمست آن‌ها بشوید.

خداوند روح خودش را داده به شما، عین خودش، بنابراین تو این جسم نیستی. از اول زندگی‌ات جسم بوده‌ای، برای این‌که مرکزت جسم بوده. این غلط است. و شما لحظه‌به‌لحظه این نقش را می‌بندی، من‌ذهنی را تقویت می‌کنی، ناموس درست کردی، به شما برمی‌خورد، پندار کمال درست کردی، می‌خواهی این نقش را ببندی، من‌ذهنی را درست کنی و درست نگه داری. این غلط است.



در حالتی که شما می‌دانید صد درصد وجود تو جان است و گفتم چرا. شما وارد این جهان شدی، این جسم را نداشتی، این همانیدگی‌ها را نداشتی، این من‌ذهنی را نداشتی، موقع مردن هم هیچ‌کدام از این‌ها را نخواهی داشت، این‌ها می‌ریزند همه. پس این یک چیزی بود که پیچیده شد به شما. این را باز کنید بیندازید دور درحالی‌که هنوز تو این جسم هستید. این را مولانا می‌گوید.

جان پیشکشت چه بُود؟ خرما به‌سوی بصره وز گوهر چون گویم؟ چون غیرت عُمّانی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰۵)

خرما به‌سوی بصره بردن: کار بی‌سود کردن، نظیر زیره به کرمان بردن.
عُمّان: ناحیه‌ای که مروارید آن معروف است.

می‌گوید این جان ذهنی را بدهم و این باغ را بگیرم، این زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت تو را بگیرم، این چه ارزشی دارد؟ یعنی خیلی خوب است، یعنی من نگه نمی‌دارم این جان ذهنی را، من ذهنی را نگه نمی‌دارم.

تازه این را بدهم به تو، این‌که خرما به بصره بردن است. خرما به بصره بردن یعنی زیر به کرمان بردن. چون در بصره خرما زیاد است دیگر. یکی مثلاً از ایران خرما ببرد به بصره، می‌گویند آقا از این‌ها خیلی زیاد است این‌جا. جان ذهنی را ببریم به خداوند بدهیم چه می‌گوید؟ می‌گوید از این چیزها خیلی زیاد است این‌جا.

و این گوهر نیست. ما فکر می‌کنیم این گوهر است من‌ذهنی. گوهر نیست. برای این‌که آن بی‌نهایت و ابدیت تو در من مورد حسادت عُمّان است. عمان فرض کنید یک جایی است که گوهرهایش خیلی معروف بوده. یعنی بهترین گوهرهای این عالم، چراغ‌های این عالم حسادت می‌کنند، غیرت دارند نسبت به این گوهر انسان که درواقع زنده شدن به بی‌نهایت اوست. قایم شدن انسان به ذات خودش یک گوهری است که تمام گوهرهای عالم می‌گویند، آه اگر این گوهر است پس ما چی می‌گوییم؟ یعنی این‌طوری می‌خواهد بگوید.

پس خرما به‌سوی بصره بردن: کار بی‌سود کردن نظیر زیره به کرمان بردن. عمان: ناحیه‌ای که مروارید آن معروف است. حالا شما پس نگاه می‌کنید که در این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما یک جانی داریم که عرض کردم ناموس و پندار کمال و درد و این‌ها قاطی است و شما می‌دانید که این به درد نمی‌خورد. این را باید بدهید آن را بگیرید.



و همین‌طور حقیقت وجودی انسان، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این را با فضاگشایی و عدم کردن مرکز باید این کار را بکنید. پس معنی‌اش این است که جان را من باید بدهم، نباید فکر کنم که خیلی باارزش است. درست است؟

زیره را من سوی کرمان آورم گر به پیش تو دل و جان آورم (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۵)

این دیگر معنی‌اش واضح است. من اگر دل و جان را به سوی تو بیاورم مثل این که زیره را به کرمان می‌آورم. داریم به خداوند می‌گوییم. یعنی اگر جان من ذهنی را می‌دهید به خداوند و آن بی‌نهایت او را می‌گیرید همچون هنری هم نمی‌کنید، که بگوییم آقا ما یک چیز باارزشی داشتیم دادیم، حالا این را هم گرفتیم، این هم شبیه آن است. نه این‌ها اصلاً با هم قابل مقایسه نیستند.

مُشتری ماست اَللهُ اشتری از غم هر مشتری هین برتر آ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳)

«کسی که فرموده است: «خداوند می‌خرد»، مشتری ماست. به هوش باش، از غم مشتریان فاقد اعتبار بالاتر بیا.»
اشتری: خرید.

پس می‌دانید مشتری این من ذهنی خداوند است. نباید ما مشغول فروختن این به مشتری‌های فاقد اعتبار بشویم. ما در این جهان مشغول هستیم، بگوییم که من ذهنی، پندار کمال و ناموس و دردهای ما را آهای مردم بیایید بخرید. بگوییم من آدم مهمی هستم، من مقبولم، من مورد تأیید هستم. نه، همه این را بدهید به خداوند و آن بی‌نهایت و ابدیت را بگیرید و دیگر فکر مشتری‌های من ذهنی را نکنید.

توجه کنید که اگر شما من ذهنی‌تان را به من‌های ذهنی نفروشید خیلی مسائلتان حل می‌شود. شما بگویید اصلاً نمی‌خواهم کسی به عنوان من ذهنی من را تأیید کند، من را بخرد، بگوید ماشاالله چقدر آدم باسوادی هستید. نمی‌خواهم، چه استاد هستید، فلان هستید. نه، کل این را که با این چیزها ارضا می‌شود بده برود، مشتری‌اش خداوند است. درست است؟

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ ...»

«خداوند، جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت خریده است ...»

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱)



این را متجاوز از هزار بار خوانده‌ایم برای شما.

یعنی خداوند من‌ذهنی و تمام همانیدگی‌ها و این فضای قیاس را، سبب‌سازی و غیره را که ما به آن مشغول هستیم، این را گفته به من بده تا بهشت فضای گشوده‌شده را، میوه خودم را به تو بدهم، والسلام. درست است؟ و این سه بیت، این سه بیت می‌گوید که من باید تسلیم بشوم. دوتا چیز هست، یکی گرمی، یکی روشنایی. این گوهر هیچ‌کدام را نمی‌دهد، یعنی گوهر من‌ذهنی. شما فکر نکنید این من‌ذهنی واقعاً گوهر است، یک چراغ خوبی است. این سه بیت را قبلاً هم خواندیم:

لا نُسَلِّمُ و اعتراض، از ما برفت چون عوض می‌آید از مفقود، زَفَت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۷۵)

لا نُسَلِّمُ: تسلیم نمی‌شویم.
زَفَت: سستبر، عظیم

چون‌که بی‌آتش مرا گرمی رسد راضیم گر آتشش ما را کُشد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۷۶)

بی‌چراغی چون دهد او روشنی گر چراغت شد، چه افغان می‌کنی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۷۷)

«لا نُسَلِّمُ» یعنی تسلیم نمی‌شویم. زَفَت: عظیم، سستبر. افغان: داد و بیداد. حالا دو چیز را در نظر بگیرید، چراغ ذهن و گرمای مثلاً محبت و عشق من‌های ذهنی. نه مال خودتان را بخواهید نه مال دیگران را، برای این‌که آن گرمای عشق از زندگی می‌آید، روشنایی واقعی هم باز هم از زندگی می‌آید. پس این‌که در من‌ذهنی می‌گوییم تسلیم نمی‌شویم، تسلیم نمی‌شویم و هر لحظه اعتراض داریم برحسب دید من‌ذهنی، این از ما رفت. چون آن چیزی که مفقود شده بود، فضای گشوده‌شده و خداوند، از آن عوض خیلی عظیم می‌آید.

بدون آتش من‌ذهنی، بدون لطف من‌های ذهنی گرمی عشق زندگی به من می‌رسد، پس من راضی‌ام اگر آتشش ما را بکُشد، یعنی من‌ذهنی ما را بکُشد. بدون چراغ من‌ذهنی وقتی او جلوی من را روشن می‌کند با فضای گشوده‌شده، اگر چراغ من‌ذهنی رفت چرا داد و بیداد بکنم؟ نمی‌کنم.



پس یاد گرفتم گرمای عشق را از من‌های ذهنی نمی‌گیرم و نور چراغ را که جلویم بگیرم، یعنی عظم را از او بگیرم، نمی‌گیرم، می‌دانم که به من عقل نمی‌دهد. درست است؟ پس تسلیم می‌شوم. تسلیم شدن یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که مرکز ما را دوباره عدم می‌کند، ما را از جنس جنسی می‌کند که قبل از ورود به این جهان بودیم، تسلیم. تسلیم با فضاگشایی یکی است.

انسان در من‌ذهنی می‌گوید «لا نُسلِّم»، یعنی من تسلیم نمی‌شوم. ما نمی‌شویم، ما همه جمعاً با هم می‌گوییم. انسان تا حالا گفته ما تسلیم نمی‌شویم، برای همین این اعتراضات و جنگ‌ها به‌وجود آمده.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



راجع به این بیت صحبت می‌کنیم که ما می‌توانیم این جان ذهنی‌مان را پیشکش کنیم و میوه بی‌نهایت و ابدیت خداوند را بگیریم. غزل گفته باید این کار را بکنید، گفته اگر این کار را بکنید همچون هنری هم نمی‌کنید، این چیزی نیست که به شما نه عشق بدهد، نه عقل بدهد. دوتا چیز مهم است، یکی گرمای عشق است، یکی هم خردمندی در این جهان. من ذهنی هیچ‌کدام را نمی‌دهد.

نه تنها من ذهنی ما به ما نمی‌دهد، من‌های ذهنی هم که ما طلبکارشان هستیم به ما عقل یاد بدهید و عشق بدهید، آن‌ها هم نمی‌دهند، ما وقت را تلف می‌کنیم. پس بنابراین شما از این حالت «تسلیم نمی‌شوم و اعتراض»، که چرا من‌های ذهنی به من عشق نمی‌دهند یا من‌ذهنی‌ام به من عشق نمی‌دهد یا من‌ذهنی دیگران عقل نمی‌دهند، من ذهنی خودم هم عقل نمی‌دهد، بیایید بیرون.

این را بدهید برود و داد و بیداد هم نکنید، طلبکار هم نشوید من یک چیز خوبی را دادم. و این چیز خوبی نیست اصلاً، این چیزی است که شما را تا حالا خراب کرده، زندگی‌تان را خراب کردید، که امروز گفتیم شما بیایید به فهرست قانع نشوید، کتاب را باز کنید. این [اشاره به بدن] جزو کتاب است، بگویید که من این کتاب را چه‌جوری نوشتم؟ از ثانیۀ صفر این کتاب را دارم می‌نویسم، الآن که چهل پنجاه سالم است پنج شش جور مریضی در این پیدا شده. یا نه سالم هستم، خوب نوشتید دستتان درد نکند، خیلی خوب نوشتید.

پس صحبت سر این بود که برای میوه این را بدهید برود، گوهر نیست این، یک جان ذهنی است که به درد نمی‌خورد، نگه ندارید.

و باز هم این بیت‌ها را می‌خوانم. اگر عقل ما الآن در من ذهنی ایجاب می‌کند که نه، این گوهر است و این درست نیست، من می‌توانم از همسر عشق بگیرم. من نمی‌گویم همسر ما به ما عشق نمی‌دهد، ولی به زور نمی‌شود گرفت. اگر من ذهنی داشته باشد، نمی‌شود شما وابسته بشوید به یکی و از او گرمای عشق بخواهید، اگر من ذهنی دارد.

تازه خودتان هم من ذهنی دارید، باز هم نمی‌توانید بگیرید. به من ذهنی که نمی‌شود عشق واقعی داد. غزل می‌گوید، می‌گوید که شکر ریختن بر سر صفرایی فایده ندارد، تنبور نواختن به گوش کر. عشق دادن به کسی که من ذهنی دارد و درد را می‌فهمد فقط، فایده ندارد، نمی‌فهمد. بنابراین:



هم ترازو را ترازو راست کرد

هم ترازو را ترازو کاست کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲)

هرکه با ناراستان هم سنگ شد

در کمی افتاد و، عقلش دنگ شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۳)

هم سنگ: هم وزن، همتایی، در این جا مصاحبت
دنگ: احمق، بی هوش

این دو تا بیت خیلی بیت‌های خوبی هستند. شما هر روز تکرار کنید که من الآن یک جور دیگر می‌بینم، مولانا می‌گوید این گوهر نیست، من گوهر می‌بینم. این وضعیت را نمی‌توانم بدهم برود، می‌ترسم. پس بیاید ابیات مولانا را بخوانید تا ترازوی خودتان را درست کنید، و اگر بدانید که ترازویتان که الآن خراب است با ترازوهای خراب همراه باشد از طریق قرین، خراب‌تر خواهد شد. برای همین است که کسانی که با «ناراستان» یعنی من‌های ذهنی «هم سنگ» می‌شوند، هم تراز می‌شوند، می‌گویند آقا ما با هم دوست هستیم، در این صورت حتماً ترازویش خراب می‌شود و عقلش دنگ می‌شود، گیج می‌شود، احمق می‌شود، عقل نخواهد داشت. یعنی عقل من‌ذهنی را خواهد داشت، یعنی هرچه هم که الآن من‌ذهنی دارید و عقلش کم است، باز هم کمتر می‌شود. اما یک چیز جالب‌تری این جا می‌گوید، می‌گوید:

رُو اَشِدَّاءُ عَلَی الْکُفَّارِ بَاشْ

خاک بر دل‌داری آغیار پاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۴)

«برو نسبت به کافران، سخت و با صلابت باش و بر سر عشق و دوستی نامحرمان بدهند، خاک بپاش.»

این مصراع دومش حتی از مصراع اولش هم مهم‌تر است. «اَشِدَّاءُ عَلَی الْکُفَّارِ بَاشْ» یعنی برو سخت‌گیری کن به چیزهایی که ذهنت نشان می‌دهد، به من‌های ذهنی. فضا را باز کن نگذار بیایند جلو. نه این‌که برو بکُش، نه. نگذار، سخت بگیر. و مصراع دوم می‌گوید که تو خاک بر سر کن این دل‌داری‌ای که من‌های ذهنی می‌دهند. کسی که من‌ذهنی دارد چه دل‌داری‌ای دارد به تو بدهد؟ چرا این قدر محتاجی؟ که تو بیا احوال من را بپرس. من‌ذهنی بیاید احوال شما را بپرسد که چه بشود؟



یک آدم عاشق بیاید، بله. خب چرا شما نمی‌آیید ترازویتان را درست کنید. شعرهای مولانا را بخوانید، روی بیارید به عشق درونتان، به زندگی که درونتان هست، فضا را باز کنید، چرا فضا را می‌بندید؟ می‌روید گدای یک من‌ذهنی می‌گویید به من عشق بده من وابسته شما هستم، برای تو می‌میرم به‌عنوان من‌ذهنی. من‌ذهنی از من‌ذهنی، گدا از گدا چیزی می‌خواهد. «خاک بر دلداری اغیار پاش».

«... أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ...»

«... بر کافران سخت‌گیر و با خود شفیق و مهربانند...»

(قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲۹)

«بر کافران سخت‌گیر و با خود شفیق و مهربان.» آیه قرآن است. توجه کنید سخت‌گیر معنی‌اش این نیست که برو آن‌ها را بکُش‌ها! توجه کنید شما دارید فضا را باز می‌کنید که کافران به‌اصطلاح راه خودشان را ببینند. کافران یعنی من‌های ذهنی. وظیفه ما چیست؟ شمع عشق را روشن کنیم و روشن نگه داریم، ولو این‌که اغیار دارند حمله می‌کنند.

ولی چرا شمعمان را روشن نگه داشتیم؟ هم خودمان ببینیم، هم آن‌ها بتوانند ببینند. شما به شمع عشق مجهز باشید و آن را روشن نگه دارید، مردم همین که این‌جا می‌گوید «کفار»، خدایت را در خودشان تجربه می‌کنند، می‌فهمند از جنس من‌ذهنی نیستند، نباید روی زندگی را بپوشانند. کافر یعنی پوشاننده دیگر.

پس تو بیا فضا را باز کن به خودت محبت کن از طریق زنده شدن به زندگی، ولی نگذار من‌های ذهنی به شما لطمه بزنند، «خاک بر دلداری اغیار پاش»، بگو که من دلداری و عشق من‌های ذهنی را نمی‌خواهم. درست است؟

بر سر اغیار چون شمشیر باش
هین مکن روباه‌بازی، شیر باش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۵)

تا ز غیرت از تو یاران نسُکَلند
زان‌که آن خاران عدو این گُلد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۶)

سُکَلیدن: پاره‌کردن، بُردن



درست است؟ یعنی غیرها، غیرها چه آنهایی که من ذهنی دارند، نگذار، فضا را باز کن، این فضای گشوده شده عین یک شمشیر است، رابطه را می برد. شما لزومی ندارد که واقعاً با من های ذهنی که اغیار هستند، رابطه داشته باشید، از آنها عشق بخواهید، دلداری بخواهید. یعنی مثل شمشیر باش یعنی این دلداری خواستن را ببر، ببر، نخواه. تمام نمی شود این، آقا همسر من که من ذهنی دارد باید من را خوشبخت کند. چه جوری خوشبخت کند؟ تو چرا فضا را در درون باز نمی کنی؟

این، امروز می خوانیم ان شاء الله رسیدیم، که این فضاگشایی و زنده شدن به زندگی اصلاً به نسب بستگی ندارد، مربوط کردن آن به این علت است که ما در فضای قیاس هستیم، حالا الآن می خوانیم. پس روباه بازی نکن، شیر باش. یعنی به الگوهای من ذهنی دست نزن تا یاران عشقی تو از تو «نسکُند»، تا زندگی از تو جدا نشود. برای این که آن من های ذهنی، «خاران» که پر از درد هم هستند، عدو همین میوه شما هستند.

شما چرا میوه نمی دهید؟ یکی اش این است که اغیار، اغیار یعنی غیرها دیگر، آنهایی که من ذهنی دارند، در اطراف شما هستند. چرا اطراف شما هستند؟ شما از آنها دلداری می خواهید، چیز می خواهید. از آنها نخواهید، فضا را باز کنید، از درون خودتان بخواهید.

اما اجازه بدهید راجع به داستان «آیاز» صحبت کنیم و این گوهر یک داستانی دارد، خلاصه چند بیت را برایتان می خوانم. سلطان محمود وارد همین جلسه وزرای خودش می شود، داستان به این ترتیب شروع می شود. یک گوهری از جیبش درمی آورد، می دهد به وزیر اعظم می گوید این را بشکن. می گوید قربان حیف است این خیلی گران قیمت است. همین طور دور می گردند، همه از وزیر اعظم تقلید می کنند، یا خودشان فکر می کنند، هیچ کدام گوهر را نمی شکنند. وقتی این گوهر را می دهد به آیاز، آیاز سنگ ها را پنهان کرده بود، نگه داشته بود، تا به آیاز می گوید، فوراً می شکنند.

و فغان از وزرا برمی خیزد که این چه خیانت بزرگ بود، ضرر بزرگ بود، گوهر به این گران قیمت را شکستی. وزرا آن گوهر را واقعاً گوهر می دیدند. آن گوهر نماد همین من ذهنی است. سلطان محمود نماد خداوند است. خداوند می گوید این گوهر من ذهنی را بشکن. شما به عنوان وزیر گوش نمی کنید. آیاز که انسانی بود که حرف سلطان مهم بود، نه ارزش این جسم مادی. حالا برای شما حرف خداوند مهم است یا این جسم مادی که اسمش من ذهنی است؟



ایشان می‌گویند این گوهر را بشکن، می‌گویی حیف است. درست است؟ ولی آیا می‌گویند که خب حرف سلطان مهم بود یا گوهر؟ حرف خداوند مهم است یا این چیزی که شما با من ذهنی‌تان به صورت گوهر می‌بینید؟ که اصلاً گوهر نیست بی‌عقلی است. پس آن وزرا غلط می‌دیدند که به حرف سلطان گوش نکردند. حالا فقط چند بیت. این داستان بوده:

ای آياز اکنون نگوئی کين گهر

چند می‌ارزد بدین تاب و هنر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۴)

گفت: افزون ز آنچه تانم گفت من

گفت: اکنون زود خُردش در شکن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۵)

سنگ‌ها در آستین بودش، شتاب

خُرد کردش، پیش او بود آن صواب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۶)

صواب: درستی

پس از آياز می‌پرسد سلطان محمود پس از این‌که دور گشته، هیچ‌کس نشکانه گوهر را، که همان نماد شکستن گوهر من‌ذهنی است، که به نظر ما گوهر است نمی‌دهیم برود، حالا می‌گویند این چقدر می‌ارزد از تابش و هنر؟ می‌گویند که بیشتر از آن‌چه که بتوانم بگویم. سلطان می‌گویند که یا خداوند می‌گویند حالا این را خُردش کن، بزن بشکن. و آياز سنگ‌ها را در آستین پنهان کرده بود، گذاشته بود.

پس شما هم باید همیشه آماده باشید، وقتی در این لحظه یک چیزی را بالا می‌آورد، مثلاً یک دردی را می‌آورد، فکر می‌کنید این درد خیلی چیز باارزشی است، این رنجش از پدرم است، یا مادرم است، از همسر است، این را نمی‌شکنم، این را فوراً بشکن. «سنگ‌ها در آستین بودش، شتاب»، سنگ‌ها در آستینش بود، فوراً گوهر را خُرد کرد که پیش او «صواب» آن بود. صواب حرف سلطان بود، در این مورد خداوند.

چون شکست او گوهرِ خاص آن زمان

ز آن امیران خاست صد بانگ و فغان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۱)

خاستن: بلندشدن، برپاشدن، برخاستن



همین‌که گوهر را شکست، از امیران سروصدای زیاد بلند شد. حیف شد. شما چه؟ شما من‌ذهنی را بشکنید بقیه مردم می‌گویند آقا چرا شکستی چیز به این قیمت را؟ چرا دادی رفت این را؟ میوه حضور چیست؟! گنج حضور چیست؟! همین‌که آدم باید همانیدگی داشته باشد، بیاید بالا خودش را نشان بدهد، برتری‌اش را نشان بدهد، همین با الگوهای من‌ذهنی در فضای قیاس کار کند. پس شما من‌ذهنی را اگر بشکنید به‌عنوان گوهر، مردم این را خواهند گفت. حالا ببینیم چه شد؟ دو سه بیت هم هست. «گفت ایاز» ایاز می‌گوید الان:

گفت ایاز: ای مهتران نامور
امر شه بهتر به قیمت یا گهر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۵)

مهتران: بزرگان
 نامور: نامدار، مشهور

امر سلطان به بود پیش شما
یا که این نیکوگهر؟ بهر خدا
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۶)

ایاز گفت که ای وزیران، ای پهلوانان که این قدر هم شهرت دارید، امر شاه بهتر است به قیمت؟ ارزش امر شاه بهتر است؟ ارزش امر خدا بهتر است که می‌گوید «این را بشکن» یا گوهر من‌ذهنی؟ «امر سلطان به بود پیش شما؟» امر سلطان محمود مهم‌تر است و بالاتر است پیش شما یا که این گوهر؟ انصاف بدهید، شما بگویید. خداوند می‌گوید این گوهر را بشکن. امر خداوند مهم‌تر است یا علاقه شما؟ عشق شما به این گوساله؟ جای دیگر می‌گوید گوساله.

ای نظرتان بر گهر بر شاه نه
قبله‌تان غول‌ست و جاده راه نه
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۷)

من ز شه برمی‌نگردانم نظر
من چو مُشرک روی نآرم با حَجَر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۸)

حَجَر: سنگ



ای کسانی که نظرتان بر گوهر است، اما به شاه نیست. ای انسان‌ها که نظرتان به من‌ذهنی‌تان است و همانندگی‌هایتان، به خداوند نیست. قبله‌تان همین شیطان است، همین غول است. غول می‌دانید در بیابان‌ها آدرس غلط می‌دهد. وقتی می‌رویم به‌نظر می‌آید دریا است، می‌رویم می‌رویم به آب نمی‌رسیم. من‌ذهنی هم همین‌طور است.

شاهد ما، «سَدِ روی شاهد است». گفت این سَدِ قضا است. این که در بیابان ذهن می‌رویم به‌نظر می‌آید به دریا می‌رسیم، به آب، این سَدی است که خداوند درست کرده، سَدِ قضا است. خوانده‌ایم در داستان کاتب وحی. قبله‌تان غول دیو است، اما قبله‌تان جاده راه، یعنی فضای گشوده‌شده نیست. با عقلتان قضاوت کرده‌اید. من چشمم را از شاه بر نمی‌دارم.

کی چشممان همیشه به شاه است؟ وقتی فضا باز می‌کنیم. «من ز شه برمی‌نگردانم نظر»، من مانند انسان‌های من‌ذهنی، مشرک، کافر، رویم را از شاه بر نمی‌گردانم به‌سوی سنگ. من نمی‌گویم نگاه کردن به اتفاق این لحظه مهم‌تر از فضاگشایی و نگاه کردن به خداوند است، یا زندگی است. مشخص است دیگر. «حَجَر»، یعنی سنگ.

عقلا، ز قیاس خود، زین رو تو زَنخ می‌زن زان رو تو کجا دانی؟ چون مست زَنخدانی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰۵)

زَنخ زدن: سخن بیهوده گفتن، لاف زدن
زَنخدان: چانه، مجازاً پر حرفی

بیت غزل است. می‌گوید ای عقل من‌ذهنی، از قیاس خود، از این فضای مقایسه. عرض کردم قیاس این فضای ذهن و ابزارهایش را می‌گوید. ای عقل من‌ذهنی، ای عقل جزوی، در فضای ذهن با اسباب‌های خودت که دیدن برحسب همانندگی‌ها است و دردها است و سبب‌سازی است و گم شدن در فکرها است و خروب بودن است، از این «رو»، از روی مادی، با من‌ذهنی تو حرف بزن. «زَنخ می‌زن» یعنی حرف بزن که البته یعنی حرف‌های بیهوده بگو.

پس معلوم می‌شود ما در فضای ذهن با عقل من‌ذهنی از این «رو» باید حرف بزنیم. اگر در این رو هستیم، در ذهن هستیم، می‌خواهیم حرف آن‌وری را بزنیم، این اشتباه است. «زان رو تو کجا دانی؟» «رو» همین رو که دهان دارد، یک رو هست فضای گشوده‌شده است، یک رو هست که با فضا‌بندی روی من‌ذهنی ما است.



می‌گوید ای عقل، تو حرف‌های آن‌وری را نزن. حرف‌های آن‌وری را که با فضاگشایی باید بدانی، درحالی‌که من ذهنی داری، روی مادی داری، چه‌جوری حرف‌های آن‌ور را می‌زنی؟ از کجا می‌دانی؟ تو که با من ذهنی نمی‌توانی بدانی. باید فضا را باز کنی زندگی حرف بزند. تو با من ذهنی حرف زندگی را می‌دانی؟! نمی‌دانی.

«زان رو تو کجا دانی؟ چون مست زَن‌خدانی»، زَن‌خدان یعنی ذهن که دائماً حرف می‌زنیم با ذهن. محل تولید فکر است، فکر بعد از فکر. «مست زَن‌خدان»، یعنی پشت‌سرهم حرف بزنی، مست حرف‌های خودت بشوی، مست زَن‌خدان بشوی.

پس این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را نشان می‌دهد. در این‌جا عقل من‌ذهنی داریم. می‌دانید که ابزارهایش می‌بینید اولاً خود من‌ذهنی است، قیاس. داریم قیاس را می‌گوییم. قیاس یعنی مقایسه. منتها توجه کنید، الآن هم رسیدیم ان‌شاءالله می‌خوانیم. مولانا دوتا فضا برای ما نشان می‌دهد. یکی فضای ذهن است، درواقع ذهن همانیده است. یکی با فضاگشایی از ذهن خارج بشوی که دراین‌صورت صنّ و طَرَب و آفریدگاری در کار است. طَرَب یعنی شادی. یکی‌اش باغ است، یکی‌اش خارستان است.

الآن می‌گوید عقلا، در فضای قیاس تو خارستان درست کردی. هی حرف می‌زنی، با حرف‌هایت خار می‌کاری، خارها را زیاد می‌کنی، خراب می‌کنی. پس بنابراین در فضای قیاس، فضای ذهن که این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نشان می‌دهد، انسان برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند. در فضای مجازی ذهن است، من‌ذهنی دارد، مقاومت دارد، قضاوت دارد. در مرکزش همانیدگی‌های آفل هستند، زندگی را به مانع و مسئله و دشمن تبدیل می‌کند. این یک افسانه است در فضای قیاس. سبب‌سازی است. هر چیز ذهنی می‌تواند سبب بشود. در فضای جبر هست، در فضای درد هست. جایی است که ناموس وجود دارد، پندار کمال وجود دارد، درد وجود دارد. این‌ها مانع هستند.

فضایی است که ما می‌گوییم «می‌دانم»، درحالی‌که نمی‌دانم. فضایی است که ما قضاوت می‌کنیم در هر لحظه و درحالی‌که زندگی باید قضاوت کند با فضای گشوده‌شده. فضایی است که با سبب‌سازی ما کارها را انجام می‌دهیم و به نتیجه می‌رسیم. فضایی است که غرض هست، هی می‌پرسیم برای چه؟ برای چه، چیز مادی است.

در آن‌جا نه، مثل چرخ آسیا می‌چرخیم، نمی‌دانیم، زندگی می‌چرخاند. این‌جا سبب‌سازی ما می‌چرخاند. این‌جا انرژی منفی وجود دارد، مخرب وجود دارد و ما خرب هستیم، آن‌جا سازنده هستیم با فضای گشوده‌شده، صنّ و طَرَب و خرد زندگی وجود دارد، خرد کل وجود دارد، زندگی فکر می‌کند از طریق ما، ما با سبب‌سازی فکر نمی‌کنیم.



می‌بینید چقدر فرق دارد، برای همین می‌گوید اگر تو در قیاس هستی. قیاس فقط معنی مقایسه نمی‌دهد، بگوییم مقایسه این با آن. قیاس فضا است، با این ابزارهایی که توضیح دادم، و قیاس فضایی است که انسان من‌ذهنی، من‌ذهنی را می‌خواهد درست کند، می‌خواهد هدایت کند. فضایی است که انسان قرین بدی است، همراهش قرین بد است. ما جمع شدیم انرژی‌های منفی جمع می‌شوند با هم یک‌دفعه خرابکاری بزرگی مثل جنگ به وجود می‌آید در فضای قیاس.

در فضای صنع که زندگی شادایش را می‌دمد به ما، صنعش را می‌دمد، سازندگیش را، خردش را می‌دمد، ما اصلاً خرابکاری نمی‌کنیم. ما راه‌حل جدید از آن‌ور می‌آوریم برای مسائلمان، اصلاً مسئله درست نمی‌کنیم. فضای قیاس فضایی است که مرتب ما مسئله درست می‌کنیم، مسئله حل می‌کنیم، با همان. یک مسئله درست می‌کنیم، حل می‌کنیم، از پهلوی آن پنج‌تا مسئله دیگر می‌آید بیرون، دوباره یکی‌یکی آن‌ها را حل می‌کنیم، ده‌تا مسئله دیگر می‌آید. مسائل تمام نمی‌شود.

فضایی است که برای همدیگر موانع درست می‌کنیم، من حتی خودم برای خودم مانع درست می‌کنم. آه! هنوز من که ازدواج نکردم، زندگی شروع نشده، مدرکم را نگرفتم، الآن با این وضع که نمی‌شود زندگی کرد که، زندگی باید شروع بشود، الآن که زندگی نیست. نه، این مانع درست کردن است، بهانه درست کردن، «نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت»، آدم را می‌گوید، نه بهانه می‌کند نه تزویر درست می‌کند.

شیطان مرتب این کار را می‌کند. مرتب درد ایجاد می‌کنیم در فضای قیاس، فضای ذهن. پس می‌گوید عقلا، ای عقل من‌ذهنی، در این فضای قیاس برو حرف‌های «این رو» را بزن که این همه مسئله توی آن هست. «از آن رو»، از طرف زندگی، خداوند، فضای گشوده شده، مرکز عدم، تو چه جوری می‌توانی حرف بزنی؟! مگر حرف‌های خداوند را تو می‌دانی؟ این لحظه، هر لحظه در کار جدیدی است. تو کار جدید را مگر می‌دانی چیست؟! تو همه‌اش توی کهنگی هستی.

اتفاقاً فضای قیاس همه‌اش توی کهنگی است. شما نگاه کنید، باورهای بعضی‌ها دو هزار سال است همین‌طور مانده. درحالی‌که خداوند هر لحظه در کار جدید است، باور جدید، چیز جدید، راه جدید. مگر آیه قرآن نیست؟ شأن جدید. درست است؟ پس «از آن رو» ما نمی‌توانیم با من‌ذهنی صحبت کنیم. در فضای قیاس «از آن رو» نمی‌توانیم صحبت کنیم.



اگر مستِ حرف‌های خودمان هستیم، فضای قیاس زیر سلطهٔ «تَر» است، همه‌اش کار شیطانی است. هر جور شده من از تو بهتر باید باشم. اگر تو از من بهتر باشی، من یک کاری می‌کنم که تو از من بدتر باشی، ضرر می‌زنم. همه‌اش سر این است که من از تو بهتر هستم، این «أَنَا خَيْرٌ دِمِ شیطانی است».

خب این را فهمیدیم؟ «از آن رو» یعنی روی این، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] از روی فضای گشوده‌شده، مرکز عدم که زندگی حرف می‌زند. پس شما می‌دانید الآن عقل جزوی شما در فضای قیاس که دارد زَنخ می‌زند، حرف‌های پشت‌سرهم، نمی‌تواند از جانب زندگی حرف بزند. برای این کار شما باید فضا را باز کنید. شما الآن می‌دانید چرا باغتان پژمرده شده؟ خارستان شده؟ برای این که مستِ زَنخ‌دان شاید بوده‌اید. حرف پشت حرف، حرف پشت حرف.

فضای قیاس فضای قرین‌های بد است. هی قرین‌های بدی همدیگر را مسموم می‌کنند. یک من‌ذهنی می‌آید شما را من‌ذهنی بدتر می‌کند، شما هم به‌عنوان من‌ذهنی آن را بدتر می‌کنید. دوتا فضاگشا، دوتا مولانا، حافظ و مولانا به همدیگر کمک می‌کنند، با همدیگر ستیزه ندارند. درست است؟

تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک دورِ دور افتاده‌ای، بنگر تو نیک (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶)

اگر شما مرکز همانیده داشته باشید، من‌ذهنی درست کنید، مطمئناً جهان را بر آن اساس می‌بینید. دو جور دیدن هست، من‌ذهنی درست کنیم، این را پایه قرار بدهیم براساس آن من‌های ذهنی را منعکس کنیم، با من‌های ذهنی‌ای که خودمان منعکس کرده‌ایم رابطه برقرار کنیم.

ما از قیاس از خودمان نمی‌توانیم بگیریم، ما باید فضا را باز کنیم. اگر قیاس از خودمان بگیریم و بخواهیم دیگران را ارزیابی کنیم یا حتی خودمان را ارزیابی کنیم، یا من‌ذهنی خودمان را زندگی ببنداریم، در این صورت خیلی دور افتاده‌ایم. باید فضا را باز کنیم، درست نگاه کنیم، نیک نگاه کنیم.

نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت نه لَوای مکر و حیلَت بر فراخت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۰)

لَوَا: پرچم



الآن خواندم. این آدم را می‌گوید. حضرت آدم نه بهانه یعنی موانع ذهنی ایجاد کرد، نه برحسب همانیدگی‌ها و قیاس فکر کرد. فضا را گشود، گفت دیگر مرکز را ماده نمی‌کنم. عذر هم خواست. فهمید که تا به حال به علت این‌که مرکزش را ماده کرده، این بلاها سرش آمده، شیطان نفهمید. پس،

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق بُد غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»
درست است؟ «فعل حق»، ما از فعل حق، فعل خداوند غافل هستیم. یعنی ما فکر می‌کنیم قیاس از خداوند هم باشد، آن هم یک جسم است دیگر. چرا ما تندتند حرف می‌زنیم؟ برای این‌که اعتماد به خداوند نداریم ما. خراب می‌کند زندگی ما را، ما باید در کنترل باشیم. ما باید فکر کنیم، زندگی خودمان را درست کنیم. دادیم دست خداوند، حواسش پرت است، همه‌چیز را خراب کرده. این‌طوری است؟ نیست این‌طور! شما بهانه درست می‌کنید. شما راه ابلیس را می‌روید. شما نه تسلیم می‌شوید، نه توکل دارید پس.

کافیم، بدهم تو را من جمله خیر بی‌سبب، بی‌واسطه یاری غیر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷)

من برای تو کافی هستم. من همه خیرها را بدون واسطه به تو می‌دهم، اگر فضا را باز کنی، بهانه نکنی. «تزویر ساخت» یعنی دیگر با من ذهنی‌اش حرف نزد، نرفت به قیاس. پرچم مکر و حيله را هم بلند نکرد. ولی کسانی که من ذهنی هستند، اطمینان ندارند. یکی از آن صفات فضای قیاس، یعنی من ذهنی نداشتن اطمینان به خداوند است، به زندگی است، نداشتن توکل است. شک است، فضای قیاس، دیدن برحسب همانیدگی‌ها، چون ما عینش نیستیم، یک تصویر است، شک داریم. برای همین نگران هستیم، برای همین تسلیم کامل نمی‌شویم. توجه می‌کنید؟ این شعر، بیت‌ها شما را بیدار می‌کند.

هست میزان معینت و بدان می‌سنجی هله میزان بگذار و زر بی‌میزان بین (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۲)



پس یک ترازوی معینی داری که این ترازوی قیاس ذهن است. ترازوی ذهن است، چارچوب ذهن است، اندازه‌گیری‌های ذهن است، سبب‌سازی ذهن است که با آن می‌سنجی. حالا این ترازوی ذهن را بینداز دور فضا را باز کن و زر بی‌میزان، بی‌ترازو را ببین.

اتصال بی‌تکیف، بی‌قیاس هست رَبُّ النَّاسِ را با جان ناس (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۶۰)

تَکْیِف: کیفیت‌پذیری، کیفیت داشتن

لیک گفتم ناس من، نَسْناس نی ناس غیر جانِ جان‌شناس نی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۶۱)

ناس: مردم

نَسْناس: جانوری افسانه‌ای و موهوم شبیه به انسان که هیکلی مهیب دارد. کنایه از من‌ذهنی

تَکْیِف یعنی کیفیت‌پذیری، کیفیت داشتن. ناس: مردم. نَسْناس: جانوری افسانه‌ای و موهوم، شبیه به انسانی که هیکل مهیب دارد، کنایه از من‌ذهنی.

پس توجه کنید، اصل ما با خداوند در اتصال است، اتصال بی‌دون کیفیت و بدون قیاس. قیاس یعنی نمی‌توانی با ذهن بسنجی. چون ذهن همیشه براساس هشیاری جسمی و مقایسه است. ولی فقط مقایسه نیست، وقتی می‌رویم به ذهن، همین دیگر خیلی توضیح دادم، باید آشکار شده باشد. وقتی قیاس می‌گوید، همه آن ابزارهای خراب‌کننده را هم منظورش هست. «اتصال بی‌تکیف، بی‌قیاس» که با ذهن نمی‌توانی بفهمی.

«هست رَبُّ النَّاسِ» یعنی خداوند را با جان مردم، با جان انسان‌ها، پس کسانی که فضا را باز می‌کنند، جانشان، آن فضای گشوده‌شده با خداوند در ارتباط است ولی با ذهن نمی‌شود فهمید.

می‌گوید من «ناس» می‌گویم ها، ناس یعنی مردم. «نَسْناس نی»، نَسْناس یعنی من‌ذهنی. من‌ذهنی را نمی‌گویم، کسی که فضاگشا است. بنابراین ناس یعنی جانِ جان‌شناس. فضای گشوده‌شده جانِ جان‌شناس است، فضای بسته من‌ذهنی، جانی است که جان را نمی‌شناسد، درست است؟

در آن سه بیتی که دائماً می‌خوانیم می‌گوید: «جان که من بخشم، ببیند بخششم» زندگی می‌گوید جانی که من می‌بخشم، بخشش من را می‌بیند. «جانِ نامحرم نبیند رویِ دوست» جانِ نامحرم رویِ دوست را، جانِ من‌ذهنی



روی دوست را نمی‌بیند. غیر آن «جان کاصل آن از کوی اوست». این فضا را که باز می‌کنیم، این جان جدید که تا حالا نداشتیم، این اصلش از کوی خداوند است. پس هم بخشش را می‌بیند، هم روی او را می‌بیند. با من ذهنی این‌طوری که در فضای قیاس هستیم، نمی‌توانیم روی خداوند را ببینیم. دارد این را می‌گوید.

دشوار بُود با کَر طنبور نوازیدن یا بر سر صفرائی، رسم شِکرافشانی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰۵)

طنبور: تنبور، از آلات موسیقی دارای دسته بلند و کاسه کوچک شبیه سه‌تار

کار عارفان، درواقع کار مولانا با ما، که اگر من‌ذهنی داشته باشیم که این ابیات را می‌خوانیم، ممکن است که واقعاً مثل تنبورنوازی به گوش کَر باشد. این بیت می‌گوید آیا شما واقعاً این بیت‌ها را می‌شنوید چه می‌گوید؟ شما می‌شنوید؟ یا این بیت‌ها را می‌خوانید و مثل این‌که یک تنبورنواز، یک استاد تار، دارد به گوش کَر این ساز را می‌زند، نمی‌شنود، ناقص می‌شنود.

و «یا بر سر صفرائی»، صفرائی من‌ذهنی است که آشنا با درد است، از جنس درد است مرکزش درد است. هم درد را خودش تجربه می‌کند هم به دیگران می‌دهد. حالا بیا به این شخص بگو که شادی زندگی هم وجود دارد، طرب زندگی هم وجود دارد، آرامش زندگی هم وجود دارد، صلح هم چیز خوبی است. به‌صورت من‌ذهنی، ما بشرها از ابتدای زندگی با هم جنگیده‌ایم، حتی زمان صلح هم آماده می‌شدیم که با همدیگر بجنگیم. درست همین حالت را الآن هم ادامه می‌دهیم. الآن داریم سلاح‌هایمان را توسعه می‌دهیم، بزرگ‌ترین بودجه‌مان را صرف ارتشمان می‌کنیم، سلاح‌های مخوف تولید کنیم. برای این‌که صفرائی هستیم، میلمان به تخریب است، میلمان به درد است. این باید عوض بشود.

مولانا می‌گوید که هم زندگی حرف می‌زند، هم بزرگان، ولی این حرف بزرگان و حرف خداوند شبیه این است که به گوش کَر تنبور بزنی یا بر سر صفرائی شکر بریزی، قند بسایی بالای سر صفرائی، آقا این قند را من که نمی‌توانم بخورم، اگر بخورم تب می‌کنم، مریض می‌شوم می‌میرم. پس می‌بینید چقدر باید کار کنیم، و این نشان می‌دهد که چقدر مهم است که شما بینندگان که واقعاً می‌بینید که مولانا نجات‌بخش است، یاد بگیرید و این دانش را گسترش بدهید، پولتان را در این راه خرج کنید، هرچور که می‌خواهید.



می‌بینید اگر امروزه در این جهان، اکثراً صفرای هستند، حتی نزدیکان شما ممکن است صفرای هستند، شما الآن فهمیده‌اید که صفرای نباید باشید، از جنس درد نباید باشید، مثل کژدم نباید باشید که نیشش از ره کین نیست، دائماً نیش می‌زند.

کژرو و شب‌کور و زشت و زهرناک پیشه او خستن اجسام پاک (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱)

خستن: آزدن، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است.

کژدم است دیگر، هم زشت است هم زهرناک است هم شب‌کور است. پیشه‌اش گزیدن انسان‌های به‌حضور رسیده است. «اجسام پاک» بچه‌های ما هم هستند که می‌آیند به این جهان، ما به‌عنوان کژدم آن‌ها را می‌گزیم، آن‌ها را صفرای می‌کنیم، چون صفرای هستیم.

چقدر مهم است که ما این دانش را یاد بگیریم، اول روی خودمان پیاده کنیم. بعد هم چراغ خودمان را روشن نگه داریم، بدون این‌که دیگران را مجبور کنیم، بگوییم شما هم راهتان را ببینید. همین کاری که ما می‌کنیم، این‌ها را پخش می‌کنیم. هر کسی که آماده باشد، این‌ها را می‌شنود، می‌گوید: آهان! من صفرای هستم. من تا حالا از جنس درد بوده‌ام، درد پخش کرده‌ام. بعد از این نمی‌خواهم بکنم، می‌خواهم روی خودم کار کنم.

به‌عنوان من‌ذهنی، حواسم روی من‌های ذهنی بود. من داشتم بیهوده کار می‌کردم. هم وقت خودم را تلف می‌کردم، خودم را خراب می‌کردم، هم آن‌ها را، دیگر نمی‌کنم. تا حالا حرف‌های مولانا مثل تنبورنوازی به گوش کر بود، من درست نفهمیدم، درست دقت نکردم. الآن می‌خواهم این‌ها را تکرار کنم، معنا در من زنده بشود، این‌طوری.

و شما می‌دانید جهان به این دانش احتیاج دارد، چون غالباً صفرای هستند. صفرای میل به تخریب دارد. اگر کسی که میل به تخریب دارد، خراب است، خوشش می‌آید از تخریب، از ایجاد درد، بگوید این کار را نکن. صلح چیز خوبی است، جنگ چیز بدی است، باید پرهیز کنیم، هر جور شده باید پرهیز کنیم، نمی‌فهمد. «یا بر سر صفرای، رسم شکرافشانی».

این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] همین آدم است، افسانه من‌ذهنی است که گر است و شما می‌دانید که آوردن چیزها به مرکزمان ما را کور و کر می‌کند. حرف بزرگان را نمی‌شنویم. حداقل در سطح فردی شما بیننده این برنامه هستید، مولاناخوان هستید، هی بخوانید. بگویید که نه، این‌طوری نیست که من کر باشم و صدای تنبور را نشنوم. من کر



نیستم، من آهنگ زندگی را باید بشنوم. من می‌دانم زندگی با آهنگی دارد که حتی بدن من را هم با آن تنظیم می‌کند. من باید خودم را با زندگی و آهنگش کوک کنم. من باید فضا را باز کنم. من مسئول هستم، من نمی‌توانم خراب باشم. من نمی‌توانم بدن خودم را فکر خودم را جان خودم را، هیجانات خودم را خراب کنم، گردن دیگران بیندازم.

فهمیدم خودم مسئول هستم و فهمیدم به درجه‌ای که فضا باز می‌کنم، زندگی به من توجه دارد و کار من را درست می‌کند. به درجه‌ای که تاریکی ایجاد می‌کنم، فضا را می‌بندم، متقبض می‌شوم و ابزارهای قیاس را به کار می‌برم، هشیاری کم می‌شود، نور کم می‌شود و من خراب می‌شوم. دیگر نمی‌خواهم خراب بشوم، می‌خواهم بشنوم. بس است دیگر، درد! تخریب بس است! شما می‌گویید به خودتان. و راهش این است، راهش فضاگشایی در هر لحظه است.

و راهش این است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، راهش فضاگشایی در هر لحظه است، راهش تسلیم است، راهش جدی نگرفتن اتفاقات است، راهش ناموس نداشتن است، پندار کمال نداشتن است، راهش این است که ممکن است راه حل دیگری هم باشد، لازم نیست که اراده من باشد، حرف من باشد، اگر من مست «زنخ زدن» خودم هستم، همه چیز را من نمی‌دانم، ممکن است اشتباه کنم.

این طبیعت کور و کر گر نیست، پس چون آزمود؟
کاین حجاب و حائل است، آن سوی آن چون مایل است؟

لیک طبع از اصل رنج و غصه‌ها بر رسته است
در پی رنج و بلاها، عاشق بی‌طایل است
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

حائل: مانع و حجاب میان دو چیز
اصل: در این جا یعنی ریشه
بر رسته است: روییده است.
طایل: وسیع، گسترده، فایده و سود
بی‌طایل: بی‌فایده، بیهوده

این طبیعت یعنی این من ذهنی می‌گوید کور و کر است. این غزل ۴۰۰ است که ابیات مختلفش را می‌خوانیم و اگر شما این را نخوانده‌اید غزل ۴۰۰ را حتماً بروید بخوانید، در یکی از برنامه‌ها این توضیح داده شده.



پس «طبیعت» یا من‌ذهنی ما «کور و کر» است، اگر کور و کر نبود، دوباره آزمایش نمی‌کرد که خودش «حجاب و حائل» است، چرا مرتب این نقش را می‌بافد، درست می‌کند؟ شما بگویید این من‌ذهنی حجاب و حائل است، بین من و زندگی است، نمی‌گذارد من از جنسِ الستم، از جنسِ زندگی‌ام، از جنسِ زندگی بشوم. من چرا باید سوی آن متمایل باشم؟

پس با فضای «قیاس»، با دیدن برحسب همانیدگی‌ها، من دوباره نقش می‌بندم و من‌ذهنی را درست می‌کنم. پس من‌ذهنی خروب است و نمی‌خواهد از خرّوبی دست بردارد و «کور و کر» است. و وقتی که بیت دوم، انسان ریشه در درد داشته باشد، فرض کن یک گیاهی باشد ریشه در زهر داشته باشد، خب این برگ‌هایش هم زهرآلود است، میوه‌اش هم زهر دارد اگر بخوری می‌میری دیگر.

می‌گوید که این من‌ذهنی، «طبع» از ریشهٔ رنج و غصه‌ها «بررسته است»، توجه کنید، آدم‌های «صفرائی»، آدم‌هایی که در «قیاس» هستند، آدم‌هایی که «زنج» می‌زنند، هی حرف می‌زنند، مست حرف‌هایشان هستند، مست دانششان هستند، می‌گویند من می‌دانم، از تو بهتر می‌دانم، این‌ها همه ابزارهای «قیاس» است دیگر.

«لیک طبع از اصل رنج و غصه‌ها بررسته است»، از ریشهٔ رنج و غصه، یعنی ریشه، این گیاه، ما به‌عنوان من‌ذهنی به آب زهرآلود وصل هستیم، در نتیجه میوه‌مان هم زهر است. «در پی رنج و بلاها» که همه‌اش رنج و بلا می‌کشیم، عاشق بی‌نتیجگی هستیم. بی‌طائل یعنی بی‌نتیجه، بی‌ثمر.

اما امروز می‌گوید شما باید میوه بدهید، شما عاشقی هستید که بالاخره آمده‌اید به این جهان میوه بی‌نهایت و ابدیت خدا را بدهید؟ یا نه، عاشق بی‌نتیجگی و بی‌ثمری هستید؟ شاید تا حالا بی‌ثمری، عاشق بی‌ثمری بوده‌اید، اگر در فضای «قیاس» بوده‌اید، به بیت اول غزل توجه کنید، می‌گوید تو باغی. خب اگر باغ نیست من، پس یعنی اشتباه کرده‌ام، اشتباهم چه بوده؟ شما پیدا کنید.

شما چهل سال‌تان است، پنجاه سال‌تان است، باید یک باغ کامل باشید، میوه بی‌نهایت و ابدیت خدا و انعکاسش در بیرون، تمام زیبایی‌ها، تمام سازندگی‌ها، آرامش، شادی، عشق، خرد، راه‌گشایی، کمک، خدمت، «خُلُقِ حَسَن» به‌قول مولانا، خلق زیبا؛ اگر نیستید، باغتان آن باغ نیست که مورد نظر بوده، مورد نظر زندگی بوده.

این واژه‌ها را البته می‌دانید. حائل: مانع و حجاب. اصل: در این‌جا یعنی ریشه. بررسته است یعنی روییده است. طایل: وسیع، گسترده، فایده و سود؛ بی‌طایل: بیهوده، بی‌فایده.



من ذهنی واقعاً دنبال نتیجه بیهوده است. هیچ چیز! پوچ. شما می بینید که نتیجه فعالیت جمعی ما کلاً فعلاً جنگ است، یعنی پوچ. و این دو بیت را ببینید:

**غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی
به چُستی و به شبخیزی چو ماه و اخترانستی**

**غلام باغبانانم که یارم باغبانستی
به تریّ و به رعنایی، چو شاخ ارغوانستی**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۱۹)

من غلام پاسبانانم برای این که یارم یعنی خداوند پاسبان است، پس من هم پاسبانم. پاسبان چه؟ پاسبان هشیاری خودم، پاسبان خرد، پاسبان این که چیزی از بیرون نیاید به مرکز، پاسبان این هستم که کیفیت هشیاری خودم را به صورت حضور حفظ کنم، پاسبان میوه ام هستم.

و من باید یارم «چُست» است، «شبخیز» است، مانند «ماه و اختران»، من هم باید چُست باشم، باید فضا را باز کنم، چُست باشم، شبخیز باشم، یعنی در شب دنیا بیدار بشوم؛ شما بیدار می شوید؟

پس من هم «غلام پاسبانانم»، هم «غلام باغبانانم»، برای این که یارم باغبان است، خداوند باغبان است، این باغ را درست کرده، می گفت عجب شهری درست کردم، عجب باغی ترتیب کردم، «به تریّ و به رعنایی چو شاخ ارغوانستی»، پس زندگی در تریّ و رعنایی و زیبایی و نرم بودن، لطیف بودن مانند شاخ ارغوان است. شما چه؟ شما تر و رعنا هستید؟ شما باغبان هستید؟ باغبان زندگی خودتان.

شما هر لحظه زندگی را در فضای گشوده شده می کارید یا فضای خشک؟ گفتم بادام را اگر در زمین خشک بکاری، آب به آن ندهی، بادام که هیچ موقع درخت بادام نمی شود که! شما هم هی دانه ها را بکارید در زمین خشک، پس از یک مدتی می بینید هیچ کدام درخت نشد، برای همین است که باغ ما درخت ندارد.

پس شما هم «باغبان» هستید، هم «پاسبان». باغ خودتان را خودتان باید درست کنید، پاسبان باغتان باشید. چه کسانی لطمه می زنند؟ من های ذهنی، «کژدم ها». یک عده ای «صفرایی» هستند می خواهند درد بدهند، «کژرو و شبکور و زشت و زهرناک»، هم کژ می رود همیشه، عقرب را می گوید، ما هم مثل عقرب شدیم. «پیشه او خستن اجسام پاک»، خستن یعنی گزیدن.



زآن عَوَانِ مقتضی که شهوت است دل اسیرِ حرص و آز و آفت است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴)

عَوَان: مأمور
مُقْتَضی: اقتضاکننده، خواهش‌گر

زآن عَوَانِ سِرّ شدی دزد و تباه تا عَوَانان را به قهرِ توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۵)

عَوَان: مأمور

عَوَان: مأمور. مُقْتَضی: خواهش‌گر، اقتضاکننده.

از آن من‌ذهنی، از آن مأمور در درون ما، در مرکز ما که دائماً می‌خواهد و اقتضای حرکات من‌ذهنی را می‌کند، خرابکاری را می‌کند، که شهوت چیزهاست، مرکز ما «اسیر حرص و آز» و بلاست، آفت و زیان است. از این مأمور مخفی که من‌ذهنی خودمان است، ما دزد و تباه شدیم، به‌طوری‌که من‌های ذهنی می‌توانند به ما لطمه بزنند.

پس شما مواظب هستید که ببینید اگر صفرایی هستید، یک کاری برای خودتان بکنید، چون این مأمور سِرّی در مرکزتان سبب خواهد شد که من‌های ذهنی به شما دست پیدا بکنند. پس اول باید ما از عهده من‌ذهنی خودمان بریاییم.

در خبر بشنو تو این پند نکو بَيْنَ جَنْبِیْکُمْ لَكُمْ اَعْدٰی عَدُوْ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۶)

«تو این اندرزِ خوب را که در یکی از احادیثِ شریف آمده بشنو و به آن عمل کن: سرسخت‌ترین دشمن شما در درون شما است.»

همین من‌ذهنی ماست. من‌ذهنی ما توجه کنید، کر است، خیلی بیت خواندیم دیگر. آهنگ زندگی را نمی‌شنود، یکی مثل مولانا هم خبری به ما بدهد، یک آهنگی را بنوازد، آن را هم نمی‌شنود، حالا شما بشنوید. اگر نشنوید، هم خودتان به خودتان آسیب می‌رسانید، هم من‌های ذهنی، زندگی‌تان خراب خواهد شد، باید فضا را باز کنید، «پاسبان» زندگی‌تان بشوید، «باغبان» زندگی‌تان بشوید، بدانید که خداوند هم باغبان است، هم پاسبان است.



«أَعْدَىٰ عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ.»

«سرسخت‌ترین دشمن تو، نفس تو است که در میان دو پهلویت (درونت) جا دارد.»

(حدیث)

سرسخت‌ترین دشمن تو، نفس توست که در میان دو پهلویت یعنی درونت جا دارد. این حدیث است.

می‌وام کند ایمان، صد دیده به دیدارش تا مست شود ایمان، زان باده یزدانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰۵)

«می‌وام کند ایمان»، ایمان در این‌جا، کسی که ایمان دارد، چه کسی ایمان دارد؟ کسی که فضاگشایی می‌کند در اطراف اتفاق این لحظه، او ایمان دارد. کسی که در این لحظه با فضاگشایی با زندگی یکی می‌شود، دوباره متصل می‌شود به زندگی، این آدم ایمان دارد، اگر من‌ذهنی داشته باشد، فقط عبادت کند یا کارهای مذهبی انجام بدهد، نمی‌توانیم بگوییم که این ایمان دارد.

پس می‌گوید «ایمان»، ایمان یعنی شخص با ایمان. یک کلمه‌ای هم در عربی هست اَیْمَان، اَیْمَان یعنی قسم. اگر اَیْمَان بخوانید، یعنی قسم، یعنی آن تعهدی که روز اول ما با زندگی بستیم، با خداوند بستیم، یعنی «آلست»، درست است؟

من شکستم حرمت ایمان او پس یمینم بُرد دادستان او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۸)

من احترام قسم او را شکستم، تا دست راستم را یعنی همین حضور را «دادستان» او برد. کسی که حرمت آن قسم را بشکند، قسم چیست؟ ما به خداوند گفتیم ما همیشه از جنس تو خواهیم بود، آمدیم این‌جا در من‌ذهنی شکستیم. پس دست راست ما که همان فضای گشوده شده است، کمک خداوند است رفته، درست است؟

حالا «ایمان» می‌خوانیم. یعنی اَیْمَان هم بخوانید می‌شود، ولی ایمان می‌خوانیم، قشنگ‌تر است شاید. پس انسان با ایمان، با فضاگشایی، «صد دیده» از خداوند قرض می‌کند. این قدر ادامه می‌دهد، صد یعنی هزار، یک میلیون، هر چقدر که لازم است، هی فضاگشایی می‌کند، فضاگشایی می‌کند، تا همان آدم با ایمان مست بشود از «باده یزدانی». پس الآن اگر «صفرایی» هستیم، «می» را از این‌ور می‌گیریم. به همین دلیل است که باغمان خارستان شده، خشک شده، آب قطع شده یا آب مسموم است.



پس در این بیت می‌گوید که شخص با ایمان، با فضاگشایی، هر چقدر لازم باشد، هزاران چشم جدید قرض می‌کند از زندگی، این قدر فضا باز می‌کند که شراب از آن‌ور بیاید، از طرف زندگی و این یکی شراب قطع بشود، شرابی که از طرف دنیا می‌آید تا ما به شراب یزدانی وصل بشویم. این شروع کار است، اگر شما «صفرایی» هستید، بدانید. درست است؟

اول بدانیم که ما ممکن است کر باشیم، ممکن است میل به دردسازی و دردپخش‌کنی داشته باشیم، ما باید با فضاگشایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] چشم قرض کنیم؛ یعنی همین شکل، با فضاگشایی مرد با ایمان می‌شویم، یعنی مرد یا زن با ایمان و هی بهتر می‌بینیم تا [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این می‌ای که از طرف این همانندگی‌ها می‌آمد، قطع بشود. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این باده یزدانی در وجود ما کار کند.

جهد کن کز جام حق یابی نَوی بی‌خود و بی‌اختیار آن‌گه شوی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۰۵)

نَوی: تازگی و نشاط

آن‌گه آن می را بُود کُلّ اختیار تو شوی معذور مطلق، مست‌وار (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۰۶)

پس کوشش ما فضاگشایی است، که از جام خداوند یک می نویی بگیریم، نه می‌ای که از دنیا می‌آمد. آن موقع است که بی‌خود و بی‌اختیار می‌شویم. بی‌خود یعنی بدون من‌ذهنی. بی‌اختیار یعنی بدون اختیار من‌ذهنی. پس معلوم می‌شود اختیار من‌ذهنی اختیار نیست.

آن موقع اگر این می که از طرف زندگی می‌آید، همین‌جا که بود، «زان باده یزدانی»، «آن‌گه آن می را بُود کُلّ اختیار»، شما کل اختیار را باید بدهید دست هشیاری‌ای که از آن‌ور می‌آید. اگر کل اختیار را بدهیم به «مختار مطلق» که گفتیم، که اعتراض می‌کردید، ما می‌شویم «معذور مطلق»، الآن می‌شویم «معذور مطلق، مست‌وار». با فضاگشایی، فضاگشایی، چشم قرض می‌کنیم از زندگی، چشم قرض نمی‌کنیم از این دنیا.

توجه کنید، هر همانندگی که اضافه می‌کنید چشم قرض می‌کنید از این طرف، از دنیا. هر همانندگی را که حل می‌کنید و زندگی‌تان را از آن می‌کشید بیرون، یک چشم قرض می‌کنید از زندگی. این قدر چشم قرض می‌کنید که درست می‌بینید، بالاخره از آن «باده یزدانی» مست می‌شوید، شخص باایمان هستید، برای این‌که فضا باز می‌کنید



و از جام حق می‌نو می‌گیرید، بی‌خود و بی‌اختیار نسبت به من ذهنی می‌شوید، آن می‌ای که از آن‌ور می‌آید کل اختیار را به‌دست می‌گیرد و این موقع شما می‌گویید دیگر من چون کاری نمی‌کنم با من ذهنی، من معذور مطلق هستم و مست هم می‌شوید. درست است؟

و بیت‌های بعدی هم جالب است که این‌جا البته نیست، آن بیت‌های بعدی را هم قبلاً خوانده‌ایم، شما می‌توانید بروید بخوانید.

عاشق رنج است نادان تا ابد خیز لَأَقْسِمِ بخوان تا فی کَبَد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۰۹)

کَبَد: رنج و سختی

متأسفانه من ذهنی که گفتیم «صفرایی» است، نادان است. من ذهنی نادان است و تا من ذهنی هستیم عاشق درد هستیم، عاشق رنج هستیم، عاشق مسئله‌سازی هستیم، عاشق جنگ هستیم، عاشق خرابکاری هستیم.

می‌گوید برخیز این آیه «لَأَقْسِمِ» را «تا فی کَبَد» بخوان. و دوتا مطلب هست این‌جا، درست است که عربی است ولی خیلی ساده است. «لَأَقْسِمِ» یعنی قسم به این شهر، شهر جدید، فضای گشوده‌شده و «فی کَبَد» هم به معنی این است که انسان واقعاً چشمش را باز می‌کند خودش را در درد می‌بیند، در درد من ذهنی، یعنی هر کسی به درد بیدار می‌شود. هیچ انسانی نیست که بیاید به این جهان من ذهنی درست نکند. و متأسفانه چون ما خانواده‌های عشقی نداریم و پدر و مادرها نمی‌توانند بچه‌هایشان را همانیده کنند به اندازه کافی، بعد بیش از حد همانیده نکنند و بچه‌هایشان را به قیاس نبرند، به مقایسه نبرند، همچون خانواده‌ای نیست، در نتیجه انسان‌ها در فضای قیاس بزرگ می‌شوند، عاشق نادان می‌شوند، من ذهنی پیدا می‌کنند، نادان یعنی من ذهنی پیدا می‌کنند. من ذهنی عقل خدا را ندارد.

امروز در غزل می‌گفت، گفت از این طرف، از این رو تو حرف بزن، از آن‌ور چه‌جوری می‌توانی حرف بزنی؟ تو که حرف خدا را نمی‌دانی، او هر لحظه در کار جدید است براساس «قضا و کن‌فکان». او عقل کل است تو با این عقل ناقص چه‌جوری می‌خواهی از آن رو حرف بزنی؟ اگر این‌طوری بکنی، مثل کری می‌شوی که به گوشش تنبور می‌نوازند، تو که آهنگ خدا را نمی‌شنوی. برای همین است که شما می‌گویید صفرایی شدی و فرق بین درد و شادی من را نمی‌فهمید.



من به شما طرب دادم، اصلم را دادم که شاد است، و شما چه جوری رفتید نادان شدید و عاشق درد شدید؟ پس «فی کبد» یعنی انسان چشمش را به درد باز می‌کند، هر انسانی خودش را من‌ذهنی می‌بیند و من‌ذهنی دردزا است. بله، این منظورش این است:

«لَا أَقْسِمُ بِهَذَا الْبَلَدِ»

«قسم به این شهر»

(قرآن کریم، سوره بلد (۹۰)، آیه ۱)

یعنی شهر فضای گشوده شده.

«لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ»

«که آدمی را در رنج و محنت بیافریده‌ایم»

[آدمی در رنج و محنت من‌ذهنی آفریده شده است.]

(قرآن کریم، سوره بلد (۹۰)، آیه ۴)

در رنج و محنت یعنی آفریده شده، وارد من‌ذهنی شده، من‌ذهنی درست کرده.

در پای دل افتم من، هر روز همی‌گویم

راز تو شود پنهان، گر راز تو نجهانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰۵)

«در پای دل افتم من» یعنی واقعاً فروتنی می‌کنم، هر لحظه حداکثر تواضع را با صفر کردن مقاومت و قضاوت و بلند نشدن به‌عنوان من‌ذهنی، خودم را تسلیم دل می‌کنم. «دل» در این‌جا همین فضای گشوده شده است، همین زندگی است، تسلیم کامل. «در پای دل افتم من، هر روز» یعنی هر لحظه «همی‌گویم»، «راز تو شود پنهان، گر راز تو نجهانی»، من دارم به زندگی می‌گویم، به خداوند می‌گویم اگر تو راز را نجهانی، راز تو پنهان خواهد ماند، من با من‌ذهنی نمی‌توانم راز تو را بفهمم.

پس سعی کردن با این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بدون فضاگشایی، که بتوانیم راز او را بفهمیم، کار عبثی است. «در پای دل افتم من» در این لحظه یعنی تا توان دارم در این لحظه فضاگشایی می‌کنم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یک فضاگشایی که قضاوت و مقاومت من صفر می‌شود، این می‌شود در پای دل افتادن.

«هر روز همی‌گویم» یعنی هر لحظه همین را می‌گویم، می‌گویم که ای خدا، ای زندگی، اگر تو راز را الآن نجهانی، این تو هستی که راز را می‌جهانی، من با من‌ذهنی‌ام نمی‌توانم راز را بفهمم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. پس آن چیزی که



با من ذهنی می‌فهمیم، آن راز نیست. این لحظه راه‌حل آن نیست که شما با من ذهنی فکر می‌کنید. شما با سبب‌سازی فکر می‌کنید این کار را بکنم، زندگی‌ام درست می‌شود، نه نمی‌شود. شما باید فضا را باز کنید، و برای فضا باز کردن باید به پای دل بیفتید. پای دل افتادن یعنی با نیاز کامل رو آوردن به زندگی، نه ناز.

در داستان کاتب وحی شما دیدید که کاتب وحی پیش حضرت رسول با ناز می‌رفته، با شکم‌سیری، من به تو احتیاج ندارم، این قدر که می‌گوید من با تو برابر هستم، به من هم وحی می‌شود. این تمثیل است. شما در این لحظه اگر مرتب حرف می‌زنید در ذهنتان، دارید به زندگی، خداوند می‌گویید من با تو برابرم، من ناز دارم، من نیازی به تو ندارم. توجه کنید، وگرنه شما حرف نمی‌زدید، او حرف می‌زد. تا زمانی که با ذهن ما حرف می‌زنیم از این رو، کور و کر هستیم، نه؟

می‌گوید که تو از این رو حرف بزنی، حداقل بگو من با من ذهنی دائماً حرف‌های بی‌ثمر و بیهوده می‌زنم، حداقل این را بدان. تو از آن رو، از آن رو، از روی زندگی چه جوری می‌توانی حرف بزنی؟ نمی‌دانی که، او هر لحظه در کاری است، او عقل کل است. تو فقط با یک سری پیش‌فرض‌ها که از این‌ور آن‌ور یاد گرفته‌ای، براساس سبب‌سازی، براساس ایجاد اتفاقات و رسیدن به یک مقاصد مادی می‌خواهی زندگی‌ات را درست کنی، نمی‌شود.

پس «در پای دل افتم من» یعنی با نیاز کامل، هیچ‌گونه قضاوتی ندارم و به پای زندگی می‌افتم، فضاگشایی می‌کنم و به او می‌گویم که راز را تو داری، با من ذهنی من راز ندارم، من نمی‌دانم. ولی در عمل اگر اتفاق بیفتد، شما ساکت خواهید بود، باید به زبان عمل هم باید ما حرف بزنیم.

لیک برخوان از زبان فعل نیز که زبان قول سُست است، ای عزیز (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۴)

گفتن خیلی ساده است، عملاً باید این کار را ما بکنیم. اگر عملاً ما به پای دل بیفتیم، حرف من ذهنی قطع می‌شود.

امتحان خود چو کردی ای فلان فارغ آیی ز امتحان دیگران (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۸)



شما اگر امتحان خودتان را می‌کنید، ببینید که واقعاً با صد درصد نیاز رو می‌آورید به زندگی؟ اگر نمی‌آورید، دیگر به دیگران نگو که شما چرا این کار را می‌کنید. تمرکزتان روی خودتان باشد، امتحان خودتان، خودتان خودتان را امتحان کنید. در ضمن این را می‌دانیم که من ذهنی حواسش به دیگران است.

و این لحظه می‌بینید که ما هی نامه جدید می‌نویسیم به خداوند، ما ساکت نمی‌شویم. درواقع وقتی حرف می‌زنیم، مثل آن جوان داریم نامه می‌نویسیم به خداوند و می‌گوییم این نامه دستش نمی‌رسد، ولی هیچ حواسمان به خودمان نیست که ما کژروی می‌کنیم. این سه بیت مهم است:

رُقعۀ دیگر نویسم ز آزمون دیگری جویم رسول دُفُنون (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۴)

رُقعۀ: نامه، نوشته، تکه کاغذی که روی آن بنویسند.
دُفُنون: صاحب فن‌ها، دارای هنرها

بر امیر و مَطَبَخی و نامه‌بر عیب بنهاد ز جهل، آن بی‌خبر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۵)

هیچ گرد خود نمی‌گردد که من کژروی کردم، چو اندر دین، شَمَن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۶)

شَمَن: بت پرست

حرف می‌زنیم، شما الآن حرف می‌زنید با ذهنتان چه کار دارید می‌کنید؟ مولانا می‌گوید نامه جدید با من ذهنی‌تان به خداوند می‌نویسید. حالا یک نامه هم امتحان کنیم، حتماً دستش نرسیده، چون اگر دستش می‌رسید با این ایمانی که من دارم، با این آدم خوبی که من هستم حتماً رسیدگی می‌کرد.

بعد بهانه می‌کند، می‌گوید ها! امیر نرفته بدهد، نامه را بدهد، آشپز نداد، نامه‌بر درست بُرد گم کرد نامه‌بر، پستیچی. پس «امیر و مَطَبَخی و نامه‌بر»، عیب بنهاد ز جهل من ذهنی، «آن بی‌خبر». اگر جهل نداشت، بی‌خبر نبود، دیگر نامه نمی‌نوشت. می‌فهمید که شما امتداد خداوند هستید هر کاری می‌کنید او می‌بیند.

اما گرد خود نمی‌گردد این شخص این لحظه دیگر نامه جدید ننویسم، چون من از طریق همانیدگی‌ها می‌بینم، مانند بت پرست در کار دین با من ذهنی رفتم، کژروی کردم.



«کژروی کردم، چو اندر دین، شَمَن» یعنی کژروی کردم مانند شمن در دین. پس دین، دین دار بودن واقعی یعنی فضاگشایی. اگر فضا باند هستیم، داریم با ذهنمان حرف می‌زنیم، این لحظه نامه می‌نویسیم به خداوند، و چون این نامه‌ها ترتیب اثر داده نمی‌شود، با من ذهنی است، می‌گوییم نام بر نمی‌برد، من باید یک نامه‌رسان خوب پیدا کنم، «دیگری جویم رسول دُوفُنون». از این به بعد من حواسم به خودم است، می‌فهمم که دارم کژروی می‌کنم.

چون ملایک گوی: لَا عِلْمَ لَنَا

تا بگیرد دست تو عَلَّمَتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ»

«گفتند: «منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

پس ما نمی‌دانیم، راز را نمی‌دانیم. و این سه بیت:

چون به من زنده شود این مُرده‌تن

جان من باشد که رو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

من کنم او را از این جان محتشم

جان که من بخشم، ببیند بخششم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

محتشم: دارای حشمت، شکوهمند

جان نامحرم نبیند روی دوست

جز همان جان کاصل او از گوی اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

می‌بینید این بیت‌ها را من مرتب می‌تکرار می‌کنم. یعنی این تن مرده ما که در من ذهنی مرده، اگر در اثر خواندن ابیات مولانا یا قرین شدن با یک عاشق، با یک مؤمن، شروع کند به زنده شدن، می‌گوید من خود زندگی هستم، خداوند هستم که به‌سوی خودم می‌آیم از تو، کاری نداشته باش دیگر. من شما را از این جان جدید که فضای گشوده شده است محتشم می‌کنم، بزرگ می‌کنم و جانی که من می‌بخشم، بخشش من را می‌بیند.



پس من‌ذهنی بخشش من را نمی‌بیند. «جانِ نامحرم» یعنی جانِ من‌ذهنی روی دوست، روی خدا را نمی‌بیند. فقط آن جان «کاصلِ او از کویِ اوست»، او می‌بیند، ولی آن جان فقط با فضاگشایی خودش را به ما نشان می‌دهد. پس اگر فضاگشایی کنید ببینید که انگار دارید جذب می‌شوید، خودِ زندگی، خودِ آلت دارد به‌سوی خودش می‌رود.

خشم و ذوق هر دو عکس دیگران

شادی قَوّاده و خشم عَوان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۲)

قَوّاده: پاندا، کسی که زنان و مردان را برای هم‌آغوشی به هم برساند.
عَوان: مأمور حکومتی

باید ببینیم واقعاً حواسمان به خودمان است فضا را باز می‌کنیم؟ یا خشم ما و ذوق ما هر دو واکنش است؟ شما از خودتان بپرسید خشم من چه است؟ خشم من واقعاً فضای گشوده هستم خشم دارم؟ ذوق من چه است؟ از فضای گشوده‌شده می‌آید؟ یا نه، این شبیه «شادی قَوّاده است و خشم عَوان»؟ خشم عوان از خودش نیست. عوان یعنی پاسبان، گزمه، داروغه. برای این‌که رئیسش می‌گوید این را بزن، او هم می‌زند. به او می‌گوییم آقا شما چرا می‌زنی؟ می‌گوید او می‌گوید بزن من می‌زنم. بعد آن موقع قَوّاده هم خانم یا آقای است که برای دیگران به اصطلاح جنس جور می‌کند. این قَوّاده، قَوّاده چرا خوشحال است؟ می‌گوید شادی ما در من‌ذهنی مثلِ شادی قَوّاده است، او چرا دیگر خوشحال است این وسط؟!

شما باید ببینید که این شادی من خوشی‌هایی است که واقعاً همانندگی‌ها می‌دهند؟ یک چیز بی‌ثمری است؟ خشم من هم فقط انعکاس است؟ خشم من انعکاس من‌ذهنی‌ام است؟ یا واقعاً لزومی دارد من خشمگین بشوم؟ این شوق من از فضای گشوده‌شده است یا واکنش این من‌ذهنی من است؟ قَوّاده: پاندا، کسی که زنان و مردان را برای هم‌آغوشی به هم می‌رساند. عوان: مأمور حکومتی.

کآن مهره شش‌گوشه، هم لایقِ آن نَطع است

کی گنجد در طاسی شش‌گوشه انسانی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰۵)

نَطع: بساط، فرش
طاس: کاسه



یعنی این من‌ذهنی که مهره محدودیت است لایق سفره شطرنج این جهان است، جهان مادی است. وگرنه در یک کاسه، طاس، «شش‌گوشه انسانی» که بی‌نهایت است چه‌جوری می‌گنجد؟ می‌گوید «شش‌گوشه انسانی» برای این‌که انسان از جنس بی‌نهایت و ابدیت است، ولی این بی‌نهایت و ابدیت انسان هیچ موقع به آن بی‌نهایت و ابدیت زندگی نمی‌رسد.

پس بی‌نهایت و ابدیت ما به‌عنوان انسان در کاسه ذهن چه‌جوری می‌گنجد؟ پس بنابراین این محدودیت ذهن یک مهره‌ای است که فقط برای امرار معاش و بقا و این‌ها به درد می‌خورد، لایق نطع مادی است، وگرنه اگر بخواهید شما به آن بی‌نهایت و ابدیت که میوه ما است برسید، با این مهره نمی‌توانید بازی کنید که قیاس است، با سبب‌سازی، بازی با ابزارهای من‌ذهنی مثل سبب‌های ذهنی ساختن، بهانه ساختن، سبب‌سازی کردن، مقاومت کردن، این چیزها به درد جهان مادی می‌خورد، قیاس. درست است؟

یعنی این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. این «مهره شش‌گوشه» است، لایق سفره شطرنج این جهان است، مال من‌های ذهنی است، با همدیگر گنش و واکنش کنند. این [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] «شش‌گوشه انسانی» که بی‌نهایت است و میوه‌اش هم همین است، در این محدودیت ذهن [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نمی‌گنجد.

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدر توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

این را خواندیم. شما می‌دانید هی ما فضا را باز می‌کنیم، بزرگ می‌شویم، بزرگ می‌شویم، ولی به خداوند یا زندگی نمی‌رسیم، باید هی راه برویم. یعنی کار ما همه‌اش بزرگ‌تر شدن است و البته هرچه بزرگ‌تر می‌شویم به‌لحاظ وسعت، آثار ما هم در بیرون که زندگی می‌خواهد خودش را بیان کند به‌وسیله ما، بهتر و بیشتر است.

چون راه رفتنی‌ست، توقف هلاکت است

چُونَت قُنُق کند که بیا، خرگه اندر آ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

قُنُق: مهمان

خرگه: خرگاه، خیمه، سراپرده

پس این دو بیت نشان می‌دهد که شما باید هی راه بروید و فضا را باز کنید. این راه رفتنی است، یعنی ما مرتب باید بزرگ بشویم، این میوه‌ای که می‌دهیم الی‌الابد ادامه دارد و توقف بکنی هلاک شدی. مثل این‌که دارد می‌گوید



همه‌اش باید این فضا را باز کنی. «چُونَت قُنْتُ کُنْد»، چه‌جوری خداوند بکشد تو را به این چادر بزرگت، به این فضای یکتایی، بگوید که تو دیگر خالص شدی بیا خرگه من؟ ما هنوز خالص نشدیم، خیلی راه داریم برویم.

بعد از این حرفی‌ست پیچاپیچ و دور با سلیمان باش و دیوان را مشور (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۳۲)

مشور: مشوران، تحریک نکن.

یعنی از این لحظه به بعد باید فضاگشایی کنی، دیگر فهمیدی، هیچ موقع نروی این دیوانِ همانیدگی را، دیوهای همانیدگی را بشورانی. همین‌که بروی یکی از این الگوهای همانیدگی را یا الگوهای عملِ ذهنی را، یک چیزی در قیاس را فعال کنی، داری دیوان را، دیوها را به شورش می‌آوری. نکن، فضا را باز کن برو جلو، زندگی با قضا و کُنْ فکان کارت را درست می‌کند.

آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

ما یک آفتابی هستیم که در این من‌ذهنی پنهان شدیم. یک‌دفعه این اگر دهانش را باز کند، ما به‌صورت بی‌نهایت و ابدیت از توی این ذره می‌جهیم بیرون.

هر کسی در عجبی و عجب من این است کاو نگنجد به میان، چون به میان می‌آید؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۰۶)

مولانا می‌گوید هر کسی از یک چیزی متعجب است، ولی عجب من این است که ما بی‌نهایت بودیم چه‌جوری در این محدودیت ذهن، یعنی جذب این همانیدگی‌ها شدیم. وقتی از این همانیدگی‌ها بیاییم بیرون می‌شویم بی‌نهایت. پس ما از جنس بی‌نهایتِ خدا هستیم، فعلاً جا شدیم در این ذهن، مولانا می‌گوید من تعجب می‌کنم زندگی چه‌جوری ما را در این‌جا که بی‌نهایت هستیم جا داده.

شمسُ الْحَقِّ تبریزی، من باز چرا گردم هر لحظه به‌دست تو گر زان‌که نه سلطانی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰۵)



پس «شمسُ الْحَقِّ تبریزی» در این جا همین جنس خداوندی ما است. یعنی ما هر لحظه باید به سوی او برویم. هر لحظه به صورتِ آفتاب طلوع کردیم از مرکزمان، باید اگر به ذهن هم می‌رویم یک چیزی بیان می‌کنیم برگردیم فوراً آن جا. من می‌گویم دوباره چرا برگردم به سوی تو هر لحظه اگر تو سلطان نیستی؟

شمسُ الْحَقِّ تبریزی در این جا نماد خداوند هم است. می‌گوید که من هر لحظه وقتی کارم را در ذهن انجام دادم باید برگردم به سوی تو، اگر تو سلطان نیستی چرا به سوی تو برگردم؟ توجه می‌کنید؟ در ضمن این جور هم می‌توانیم بخوانیم که «شمسُ الْحَقِّ تبریزی، من باز»، یعنی من که باز هستم «چرا گردم»، «هر لحظه به دست تو گر زان که نه سلطانی؟» پس من باز هستم، هر لحظه باید بیایم روی دست تو بنشینم.

ما باز سلطان هستیم باید هر لحظه برویم به سوی او. معنی‌اش این است که وقتی زندگی از طریق ما یک چیزی را بیان می‌کند و ما می‌رویم یک خرده به فضای ذهن و می‌بینیم دیگر خشک شدیم، مثل مولانا باید برگردیم به دست او برای این که سلطان او است، اختیار مطلق را او دارد.

این حالت آن را نشان نمی‌دهد [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. این حالت نشان داده که ما آمدیم در صحرای ذهن مانده‌ایم. این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نشان می‌دهد که وقتی فضا را باز می‌کنیم، فوراً می‌بینیم که باید برگردیم به سوی او. شما هم الآن اگر در ذهن هستید می‌دانید که مدت‌ها پیش باید برمی‌گشتید به عنوان باز سلطان، در دست او می‌نشستید، او باید شما را اداره می‌کرد با خرد کل.

چون باز شهی، رو به سوی طبله بازش کآن طبله تو را نوش دهد، طبل نخواند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲)

طبله: طبل کوچک، صندوقچه، قوطی، یا ظرفی از چوب یا شیشه که در آن عطر نگهداری می‌کردند.

پس بنابراین ما باز خداوند هستیم، شاه هستیم، ما باید برویم به سوی طبله باز او. یعنی هر لحظه طبل می‌زند که به سوی او برویم و آن طبله به ما نوش می‌دهد، به ما عسل می‌دهد، غذای خوب می‌دهد و غذای بد نمی‌دهد، این طوری نیست که تو خالی باشد، بلکه تو خالی این‌ور است. ما بانگِ ذهنمان را می‌شنویم به سوی مادیات می‌رویم، ولی فضا را باز کنیم صدای طبل شاه را خواهیم شنید که طبل می‌زنند به سوی او برویم، «طبلِ ارجعی». این‌ها را دیگر خوانده‌اید می‌دانید. می‌دانید یک طبل می‌زدند که باز را به سوی شکار می‌فرستادند شاه‌ها، یک طبل را می‌زدند که برمی‌گشت. الآن طبل بازگشت را برای ما دارند می‌زنند.



گر امین آید سوی اهل راز وارهید از سرکله مانند باز (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۵)

سرکله: همان کلاهی است که برای آموزش باز شکاری بر سرش می‌گذارند تا چشم و گوشش بسته شده و نتواند به‌سوی جفتش پرواز کند.

سرکلاه چشم‌بند گوش‌بند که از او باز است مسکین و نژند (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۶)

نژند: اندوهگین، پژمرده

اگر همان‌طور که در غزل گفت «در پای دل افتیم»، با نیاز، با راستی بیاییم به‌سوی اهل راز مثل مولانا یا فضا را واقعاً از روی نیاز باز کنیم، ما از این سرکلاه، سرکلاه همین من‌ذهنی است. یادمان باشد روی بازها را با کلاه می‌پوشاندند، موقع شکار فقط باز می‌کردند. پس ما از این سرکلاه مانند باز می‌رهیم. منتها «سرکلاه چشم‌بند گوش‌بند»، سرکلاه ما که همین لباس ذهن است، هم چشم ما را بسته، لباس همانیدگی‌ها، هم گوش ما را، و از آن ما مانند باز مسکین و نژند و پوسیده هستیم.

پس امین باید برویم به‌سوی اهل راز، از روی نیاز و از روی راستی، صداقت باید برویم به‌سوی مولانا، تا این سرکلاه از روی ما برداشته بشود. این سرکلاه چشم و گوش ما را گرفته، فعلاً کَر شدیم، آهنگ زندگی را نمی‌شنویم. بعضی از شما البته سرکلاه را از سرتان برداشته‌اند راحت شدید. سرکله: همان کلاهی است که برای آموزش باز شکاری بر سرش می‌گذارند تا چشم و گوشش بسته شده و نتواند به‌سوی جفتش پرواز کند. نژند: اندوهگین، پژمرده.

گر خفاشی رفت در کور و کبود باز سلطان‌دیده را باری چه بود؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۲)

کور و کبود: در این‌جا به‌معنی زشت و ناقص، گول و نادان، من‌ذهنی
باز: نوعی پرنده شکاری که در قدیم آن را برای شکار کردن جانوران تربیت می‌کردند.

خب ما همه‌مان سلطان‌دیده هستیم. اگر خفاش برود به‌سوی کور و کبود، یعنی من‌ذهنی، اگر کسی که هنوز سلطان را ندیده، شما که سلطان را دیده‌اید با فضاگشایی، دیگر وقتی فضاگشایی کرده‌اید و به زندگی وصل شده‌اید و اثرات خرد زندگی و عشق زندگی را دیده‌اید، دیگر نباید بروید ذهن، شما سلطان‌دیده هستید.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



همان‌طور که ملاحظه فرمودید امروز غزل شماره ۲۶۰۵ را از دیوان شمس مولانا بررسی کردیم، به‌طور خلاصه غزل را من دوباره توضیح می‌دهم. گرچه که خیلی سعی کردیم ابیات شاهد هم برای بیت‌ها بنویسیم و بخوانیم، ولی به‌طور خلاصه شاید مفید باشد ببینیم که این غزل چه می‌گوید.

ای باغ، همی‌دانی کز باد که رقصانی آبستن میوه‌ستی، سرمست گلستانی

این روح چرا داری؟ گر زان‌که تو این جسمی
وین نقش چرا بندی؟ گر زان‌که همه جانی

جان پیشکشت چه بُود؟ خرما به‌سوی بصره
وز گوهر چون گویم؟ چون غیرت عُمّانی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰۵)

خرما به‌سوی بصره بردن: کار بی‌سود کردن، نظیر زیره به کرمان بردن.
عُمّان: ناحیه‌ای که مروارید آن معروف است.

پس در این غزل مولانا انسان را به باغ تشبیه می‌کند، که باغ آباد است، درختان میوه دارد، سبز است. البته در همان بیت می‌گوید تو توی گلستان هستی و سرمست گلستان هستی. و گفتیم ما بررسی می‌کنیم که آیا واقعاً ما باغ هستیم؟ فقط به فهرست یعنی ذهن نمی‌رویم و در آن‌جا قضاوت نمی‌کنیم، به کل بدنمان، به نامه نگاه می‌کنیم. مثلاً به بدنمان، به فکرهایمان، و به جانمان، به هیجان‌اتمان نگاه می‌کنیم، ترکیب این‌ها را می‌بینیم، که آیا من باغ آباد هستم؟ آب از طرف زندگی به این‌جا جاری است؟ و بعد می‌گوید می‌دانی تو. آیا من می‌دانم؟ اگر نمی‌دانم، گفتیم علتش داشتن من‌ذهنی است، دیدن برحسب همانیدگی‌ها است. و تأکید کرد که ما با باد زندگی رقصان هستیم نه با باد من‌ذهنی.

و گفت که به‌زودی ما باید میوه بدهیم، میوه ما بی‌نهایت و ابدیت خداوند است که باید به آن زنده بشویم، در همین فاصله‌ای که وارد این جهان شدیم، قبل از خروج باید به منظورمان که بی‌نهایت و ابدیت او است زنده بشویم. و باید سرمست گلستان بشویم، یعنی گلستان زندگی بشویم. به یک معنا مولانا می‌گوید که خداوند یا زندگی خارستان نیافریده، این جهان را پُر از درد نیافریده و این باغ ما اگر تبدیل به خارستان شده باید ببینیم که چه اشتباهی کرده‌ایم. اشتباه را در طول برنامه توضیح دادم، دیدن برحسب همانیدگی‌ها، و داشتن من‌ذهنی،



عقل جزوی، خرّوب بودن، هر لحظه امتحان خداوند، سبب شده که ما باغ را تبدیل به خارستان کنیم، شما باید به خودتان نگاه کنید.

و گفت که اگر که همه‌اش این جسم باشی، پس این روح را به شما چرا دادند؟! یعنی خداوند چرا روح خودش را در تو دمیده؟ شما از جنس خداوند هستید، یعنی از جنس بی‌نهایت و ابدیت هستید، اگر قرار باشد که همیشه این محدودیت باشید، و اگر چو همه‌اش جان هستی چرا هر لحظه تبدیل می‌کنی خودت را به جسم؟ چرا این من‌ذهنی را هر لحظه می‌سازی و ناموس و پندار کمال و دردها را تجدید می‌کنی؟

بعد گفت که این جانی که من در ذهن دارم اگر بدهم و آن بی‌نهایت و ابدیت یعنی «میوه» را بگیرم، که البته میوه انعکاس در بیرون هم دارد، که انعکاسش چیزهای زیبا در زندگی است. به عبارت دیگر اگر ما میوه بدهیم و به او زنده بشویم بیرون ما هم گلستان خواهد بود، همه‌اش چیزهای زیبا خواهد بود، ما می‌توانیم به همدیگر کمک کنیم، عشق بدهیم، رابطه‌ی قشنگی داشته باشیم، حتی اگر از یک نژاد نیستیم، هم‌رنگ نیستیم یا تفاوت‌های سطحی داریم، می‌توانیم با هم دوست باشیم، به هم کمک کنیم، از هم خوشمان بیاید، به همدیگر کمک کنیم.

می‌گوید که این جانی که در ذهن حس می‌کنم این را اگر بدهم و این میوه را بگیرم همچون هنری نکردم، باید این کار را بکنم. اگر این را بدهم زنده بودن به بی‌نهایت تو را بگیرم این خیلی معامله‌ی خوبی است. و به علاوه این گوهر نیست، فکر می‌کنم گوهر است. اگر فکر می‌کنم گوهر است و به من نور می‌دهد و گرما می‌دهد اشتباه می‌کنم. در حالتی که زنده شدن به تو «غیرت» یعنی مورد حسادت عُمّان است. عُمّان هم یعنی بهترین گوهرهای دنیا مربوط به عُمّان باشد. یعنی هیچ گوهری در این جهان که مادی باشد، با این میوه ما که بی‌نهایت و ابدیت او است، برابری نمی‌کند. سه بیت بعدی این است:

عقلا، ز قیاس خود، زین رو تو زَنخ می‌زن
زان رو تو کجا دانی؟ چون مست زَنخدانی

دشوار بُود با کر طَنبور نوازیدن
یا بر سرِ صفرائی، رسمِ شِکرافشانی

می‌وام کند ایمان، صد دیده به دیدارش
تا مست شود ایمان، زان باده یزدانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰۵)



زَنخ زدن: سخن بیهوده گفتن، لاف زدن
 زَنخدان: چانه، مجازاً پرحرفی
 تَنبور: تنبور، از آلات موسیقی دارای دسته بلند و کاسه کوچک شبیه سه‌تار.

این عقل ما که عقل من‌ذهنی باشد، در فضای «قیاس» است. فضای قیاس را توضیح دادم، که هشیاری جسمی دارد، برحسب همانندگی‌ها می‌بیند، با سبب‌سازی کار می‌کند، یک فضای محدودی است و دیدن برحسب همانندگی‌ها دید چیزها را به ما می‌دهد. و این عقل با عقلی که با فضاگشایی، با صنوع و طرب سر و کار دارد و هر لحظه در کار جدیدی است و عقل کُل را ما به‌کار می‌گیریم، خیلی فرق دارد. بعد به عقل جزوی می‌گویند که «تو قیاس خود»، یعنی با همین ابزارها در فضای قیاس، بیا همین پشت‌سرهم حرف بزن، حرف‌های بیهوده. و «از آن رو»، یعنی روی فضای گشوده‌شده، روی زندگی، تو از کجا می‌توانی حرف بزنی؟! پس حرف او را زن تو بلد نیستی. توجه کنید! در من‌ذهنی، در فضای قیاس، ما حرف‌های خدایی می‌زنیم، می‌گوییم این این‌طوری است، الآن این‌طوری است، ولی درحالی‌که آن خلایق نیست. ما مست زنخدان هستیم، مست فضای ذهن هستیم، مست حرف‌های خودمان هستیم.

بعد می‌گویند بیداری ما خیلی مشکل است، برای این‌که بیداری ما به آهنگ زندگی یا به ابیات بزرگانی مثل مولانا، شبیه این است که به گوش کر تنبور بنوازند. و از بس که ما صَفرائی هستیم و درد را دوست داریم، می‌خواهیم درد ایجاد کنیم، شبیه این است که بر سر صفرائی کله‌قند را بگیرند و بسابند و شکر بریزند. یعنی کسی که در من‌ذهنی به خرابکاری و ایجاد درد عادت کرده بگوییم که بیا به اصطلاح آرامش را، شادی را در جهان گسترش بدهیم؛ نمی‌فهمد این.

پس این مشکل بزرگان است، مشکل شما هم هست، مشکل هر کسی است که می‌خواهد انسان‌ها را از من‌ذهنی بیدار کند به حضور، همان میوه بدهد انسان، مشکل او است. برای این‌که انسان‌ها در من‌ذهنی کر هستند، آهنگ زندگی را نمی‌شنوند، آهنگ من‌ذهنی را می‌شنوند که خرابکار است. و طرب، شادی، که ذات زندگی است، این را نمی‌فهمند بر سر کسی که درد ایجاد می‌کند بیاییم از، به اصطلاح از شادی حرف بزنیم شادی بریزیم.

حالا، می‌گویند حالا که این‌طوری شد فهمیدی، پس بیا تو «وام» کن ای آدم با ایمان. حالا که فهمیدی که با این کار دشوار است، حالا بیا امتحانت را بده. اگر می‌خواهی در این راه کار کنی باید صدتا چشم از زندگی قرض کنی. یعنی هی فضاگشایی کنی، فضاگشایی کنی، تا به‌عنوان انسان با ایمان مست بشوی از شرابی که از آن‌ور می‌آید. بله؟



در پای دل افتم من، هر روز همی گویم
راز تو شود پنهان، گر راز تو نجهانی

کآن مهره شش گوشه، هم لایق آن نطع است
کی گنجد در طاسی شش گوشه انسانی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰۵)

نطع: بساط، فرش
طاس: کاسه

اما این امتحان ما است، این دو بیت، که آیا به پای دل می‌افتیم؟ از روی «نیاز» می‌رویم به سوی دل، به سوی خداوند؟ فضا را باز می‌کنیم و بگوییم من به تو احتیاج دارم؟ یا شک داریم و مقاومت می‌کنیم و مطمئن نیستیم و توکل نداریم؟

می‌گویند اگر با ایمان هستی صدتا چشم باید قرض کنی، هی فضا باز کنی. هر فضای گشوده شده یک چشم جدید است، چشم جدید، چشم جدید. بالاخره این قدر این کار را می‌کنیم از آن باده مست می‌شویم، نه از باده این جهانی.

پس با صداقت، از روی نیاز، نه از روی ناز، که من بلد هستم، دیگر لزومی ندارد ما یاد بگیریم، دیگر زندگی ما که کامل است، این‌ها نه. صد درصد تواضع و من‌ذهنی صفر، مقاومت صفر، و با صبر، درد هشیارانه، در پای زندگی می‌افتم و هر لحظه می‌گویم که اگر تو راز را نجهانی، به من نگوئی، راز وجود من را، راز درست کردن من را، راز میوه دادن من را تو می‌دانی، من یک دانه‌ای هستم تو باید مرا بشکافی درخت کنی، درخت حضور، من با من‌ذهنی بلد نیستم، پس هیچ عمل نمی‌کنم، هیچ فکر نمی‌کنم.

به زندگی می‌گویم راز تو، من راز تو هستم، من باید درخت حضور بشوم، بی‌نهایت و ابدیت تو بشوم. اگر تو نجهانی، من با من‌ذهنی نمی‌توانم، تمام شد. من دیگر با من‌ذهنی فکر و عمل نمی‌کنم، من کمان هستم و تیراندازش تو هستی.

بعد یعنی این، یعنی این مهره شش گوشه، که من‌ذهنی باشد، لایق «نطع» جهان است، سفره شطرنج جهان است. من که از جنس تو هستم بی‌نهایت هستم، در این کاسه نمی‌گنجم. داریم به زندگی می‌گوییم. آخر سر هم می‌گویند که من هر لحظه باید به دست تو بازگردم.



شمسُ الْحَقِّ تبریزی، من باز چرا گردم هر لحظه به دست تو گر زانکه نه سلطانی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰۵)

تو خودت را از من بیان می‌کنی، من اگر میوه دادم می‌دانم که عشق تو را، زیبایی تو را در جهان باید پراکنده کنم، من برای این آمدم، برای این من را به خودت زنده می‌کنی. ولی هر لحظه باید به دست تو برگردم. خودم را بیان می‌کنم، می‌روم به جهان خودم را بیان می‌کنم، هر لحظه به دست تو برمی‌گردم برای این‌که تو سلطان هستی. سلطان تو هستی، به هیچ وجه من به عنوان من ذهنی و بنده، من سلطان نیستم. هم‌ااش من بنده‌ام تو من را اداره می‌کنی. این خلاصه‌ای بود از غزل.

اجازه بدهید چند بیت راجع به قیاس بخوانیم. می‌گوید:

مُجْتَهِد هرگه که باشد نصّ‌شناس اندر آن صورت نیندیشد قیاس

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۸۱)

چون نیابد نصّ اندر صورتی از قیاس آن‌جا نماید عبرتی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۸۲)

«مُجْتَهِد» در این‌جا شما هستید، همان انسان مؤمن است که فضاگشا است. می‌گوید اگر شما فضا را نگشایید و «نصّ‌شناس» نشوید، «نصّ» این فضای گشوده شده است. «قیاس» فضای ذهن است. حالا، معانی فقهی و شرعی و این‌ها را شما بگذارید کنار. مولانا شما را مجتهد می‌نامد برای این‌که دارید روی خودتان کار می‌کنید. می‌گوید اگر شما نصّ‌شناس نباشید، نصّ یعنی اصل شما، و بارها گفته این فضا را که باز می‌کنید شما یک قرآن هستید که شما را زندگی می‌خواند، کتاب خودتان هستید، فضا را باز می‌کنید او شما را می‌خواند.

«مُجْتَهِد» می‌گوید «نصّ‌شناس» نباشد در آن صورت می‌رود به ذهنش از طریق ذهنش می‌اندیشد. پس شما می‌بینید که اگر بتوانید فضا را باز کنید در این صورت به صنع و طرب دست می‌زنید، از جنس خدا می‌شوید، از جنس زندگی می‌شوید، می‌شناسید. فضاگشایی بتوانید بکنید نصّ‌شناس می‌شوید. اگر نشود، فضا گشوده نشود، می‌روید به فضای قیاس. فضای قیاس را توضیح دادم.



اگر نصّ شناس باشد قیاس نمی‌اندیشد، می‌داند که باید سبب‌سازی ذهنی را، کار کردن با ذهن را بگذارد کنار. «مُجْتَهِد هرگه که باشد نصّ‌شناس» «اندر آن صورت»، ببینید هی صورت را می‌آورد، هر لحظه یک «صورت» است. «اندر آن صورت» یعنی در صورتی که الآن هست در این صورت نمی‌رود به قیاس. پس یک اتفاقی این لحظه می‌افتد، ذهنتان نشان می‌دهد، نمی‌رود به سبب‌سازی ذهن، ارزیابی با ذهن، فضا را باز می‌کند چون نصّ‌شناس است. هیچ انسانی که بتواند نصّ‌شناس باشد به قیاس نمی‌رود، می‌داند که قیاس کار ذهن است ممکن است من‌ذهنی‌اش آن‌جا فعال باشد.

«چون نیابد نصّ اندر صورتی»، اگر صورتی پیش بیاید که نتواند فضاگشایی کند «نصّ» را بیابد، «نصّ» به معنی فضای گشوده‌شده است، «از قیاس آن‌جا نماید عبرتی»، می‌رود به قیاس و چیزی از طریق قیاس یاد می‌گیرد. توجه می‌کنید؟ ولی شما الآن می‌دانید که به قیاس نباید اعتماد بکنید. درست است؟ و

«تشبیه نصّ با قیاس»

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۸۳)

نصّ، وحی روح قدسی دان یقین
وآن قیاس عقل جزوی، تحت این

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۸۳)

عقل از جان گشت با ادراک و فر
روح، او را کی شود زیر نظر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۸۴)

فر: شکوه ایزدی

لیک جان در عقل، تأثیری کند
زآن اثر آن عقل، تدبیری کند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۸۵)

درست است؟ فرّ یعنی شکوه ایزدی. «نصّ» فضای گشوده‌شده و صنع و طرب او. می‌گوید اگر از فضای گشوده‌شده یک چیزی بیاید بیرون، یک خبری بیاید بیرون، این وحی است، زندگی می‌کند. «نصّ، وحی روح قدسی دان یقین»، اصلاً شک نکن. درست است؟



و اگر کسی نتواند به «نَصّ» دسترسی پیدا کند با فضاگشایی، در آن صورت اگر برود به قیاس، و آن قیاس همان عقل جزوی است، یعنی از عقل من‌ذهنی استفاده کند، این عقل جزوی باید زیر نظر «نَصّ» باشد.

یعنی به شما چه می‌گوید؟ می‌گوید شما نباید «نَصّ» را زیر سلطه عقل جزوی دریاورید. که الآن متأسفانه این اتفاق افتاده. شما همیشه باید بدانید که من در من‌ذهنی غلط فکر می‌کنم، این فکرهای من درست نیست. برای این‌که من در قیاس هستم، من سبب‌سازی می‌کنم، من فضاگشایی نمی‌کنم، من با دردها سروکار دارم، من توی خودم هستم، من می‌بینم فضا گشوده نمی‌شود، من اشتباه می‌کنم، من واکنش نشان می‌دهم.

اگر کسی خشمگین می‌شود زیاد و واکنش نشان می‌دهد، اگر شما عقلتان را به‌کار می‌برید می‌بینید اتفاقات بد می‌افتد، پس عقل جزوی دارد کار می‌کند. پس عقل جزوی شما باید بدانید که چیز مهمی نیست، عقل نیست. بالاخره شما باید این را مهم ندانید، اتفاق این لحظه را جدی نگیرید تا این فضا باز بشود. فضا که باز بشود به «نَصّ» دسترسی پیدا می‌کنید. برای همین می‌گوید عقل ما ولو عقل جزوی، از جان، از این فضای گشوده‌شده ادراک و قرّش را می‌گیرد.

پس این بیت هم مهم است، که می‌گوییم این عقلی که من دارم استفاده می‌کنم چقدر عقل است؟ چقدر ارزش دارد؟ همان قدر که زیر روح من است، روح فضای گشوده‌شده است. این فضاگشایی من این عقل را تأیید می‌کند؟ این حرف را تأیید می‌کند؟ نه این‌که عقل فضای گشوده‌شده زیر عقل جزوی من است، عقل من‌ذهنی من است. این پدیده به‌وجود آمده که این باغ شما تبدیل به خارستان شده.

عقل از جان گشت با ادراک و فرّ

روح، او را کی شود زیر نظر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۸۴)

فر: شکوه ایزدی

روح که امتداد خدا است، و خلاقیت در آن است، هر لحظه در کاری است، به عقل کل وصل است، کی می‌آید زیر نظر عقل جزوی ما که اصلاً عقل هشیاری جسمی دیدن برحسب همانیدگی‌ها است؟

اما جان در عقل تأثیر می‌کند و از روی تأثیر، جان یعنی همین روح ما، تأثیر می‌کند در عقل ما و عقل به‌خاطر آن یک تدبیر خوبی می‌کند. پس همیشه شما باید عقل من‌ذهنی‌تان را تا آن‌جا که می‌توانید زیر نظر عقل فضای



گشوده شده قرار بدهید. و فضا اجازه بدهید باز بشود، به «نَصّ»، به صنع، به آفریدگاری، به طرب زندگی، شادی اصیل زندگی دست پیدا کنید. نه فضای قیاس، که خوشی‌های کاذب دارد.

در فضای قیاس ما با سبب‌سازی دنبال خوب کردن حال من‌ذهنی هستیم و عقل ما در این مشق‌ها کار می‌کند، که یک کاری بکند که حال من‌ذهنی ما خوب بشود. اصلاً حال من‌ذهنی ما هم حال اصلی ما نیست. این خوشی‌هایی که به ما دست می‌دهد در اثر زیاد شدن پولمان یا خریدن یک چیزی، این‌ها خوشی‌های من‌ذهنی است. توجه می‌کنید؟ ما می‌دانیم این خوشی‌ها کاذب هستند. حالا

نوح‌وار، آر صدّقی زد در تو روح کو یم و کشتی و؟ کو طوفان نوح؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۸۶)

صدّقی زد: تأیید کرد.

یم: دریا

عقل، اثر را روح پندارد، ولیک نور خور از قرص خور دور است نیک

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۸۷)

خور: خورشید

ز آن به قرصی سالکی خرسند شد تا ز نورش سوی قرص افگند شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۸۸)

افگنده شد، یا افگند شد. صدّقی زد یعنی تأیید کرد. یم: دریا. خور: خورشید.

این ابیات آسان است، به نظر مشکل می‌آید. نوح‌وار یعنی مانند نوح. اگر روح در درون به تو یک تأییدی زد، اگر شما حس کردید که ا من مؤمنم، شبیه نوح هستم، در آن صورت باید بپرسید که اگر واقعاً نوح هستم، یم یعنی دریا، دریای من کو؟ کشتی من کو؟ طوفان من کو؟

توجه می‌کنید؟ پس همین‌طور نگذارید من‌ذهنی به شما پیغام بدهد که من شبیه نوح شدم. اگر از درون یک تأیید گرفتید باید بپرسید که آیا من دریا دارم؟ دریا همان خود زندگی است، کشتی فضای گشوده شده است. یعنی شما باید از خودتان بپرسید اگر من نوح هستم یا شبیه نوح هستم دریایم کو؟ من دریا را می‌بینم؟ کشتی را



می‌بینم؟ طوفان را می‌بینم؟ طوفان همان بحرانی است که در میان سالی به ما می‌زند و شما حس می‌کنید که این همانندگی‌ها به شما دیگر خوشی نمی‌دهد و می‌گذارید طوفان این‌ها را ببرد.

یعنی آیا طوفان را شما در زندگی‌تان می‌بینید؟ که هیچ چیزی ثابت و بر جای نیست آن همانندگی‌های شما به شما زندگی نمی‌دهند و این‌ها را طوفان دارد می‌برد. شما، طوفان برپا شده در زندگی شما؟ طوفان همه‌چیز را می‌کند می‌برد. شما در خودتان می‌بینید که همانندگی‌ها کنده می‌شوند می‌روند؟ نه؟ پس شما نوح نیستید.

می‌گویند عقل ما «اثر» را روح می‌پندارد. اثر، اثر مثلاً من‌ذهنی ما اثر است، یک پدیده است. عقل جزوی ما اصلاً من‌ذهنی ما را روح می‌پندارد، ولی «نور خور»، یعنی خورشید، «از قُرسِ خور دور است نیک». «قُرسِ خور» خود زندگی است، قرص خورشید یعنی، این خورشید نماد زندگی است، نورش یک پدیده‌ای به وجود می‌آورد.

نور خورشید، نور زندگی، این من‌ذهنی را به وجود آورده. این «اثر» از خود زندگی بسیار بسیار دور است، بسیار بسیار دور است. پس اگر شما در درون حس می‌کنید یا در ذهنتان یک الهامی می‌گیرید که من واقعاً مؤمن هستم، من از جنس روح هستم، من اصلاً خود نوح هستم، در این صورت باید بگویید که خب دریا را می‌بینم؟ کشتی دارم؟ کسی که کشتی دارد طوفان به او اثر نمی‌کند. اگر طوفان بیاید مثلاً پول‌های شما را ببرد شما هم از جا کنده می‌شوید؟ در کشتی باشید نه. کشتی فضای گشوده شده است. درست است؟

پس دریا را می‌بینید، چه جوری می‌بینید؟ برای این‌که از جنس او هستید. طوفان هم می‌بینید، می‌بینید که طوفان همه‌چیز را دارد می‌برد.

طوفان در داستان «کاتب وحی» می‌گوید زلزله. این ذهن دائماً زیر زلزله است، و انسان‌ها می‌خواهند جلوی به هم ریختن پارک ذهنی‌شان را بگیرند، برای همین زیر فشار هستند. زندگی ما مثل پارک نیست، مثل جنگل است، شما باید رها کنید زندگی اداره کند. نمی‌توانید بگویید که من اگر یکی متولد می‌شود خوشحال می‌شوم اگر یکی بمیرد بسیار ناراحت می‌شوم، چنین چیزی نیست. در جنگل می‌بینید الآن یک درخت شروع کرده به رویدن، مثلاً بچه شما زاییده شده، از آن‌ور پدر بزرگتان دارد فوت می‌کند. شما نمی‌توانید این خیلی زشت است بابا پدر بزرگمان چرا می‌میرد؟! ولی این خیلی خوب است! نه این‌طوری نیست.

خلاصه، «زان به قرصی سالکی خرسند شد»، می‌گوید شما که سالک هستید، این قرص قرص نان است، قرص همین من‌ذهنی است، چیز کوچک است، می‌گوید از آن نور بزرگ، روح بزرگ، یک سالکی می‌آید به یک چیز



کوچولو، همان من‌ذهنی، خرسند می‌شود تا از نورش، یعنی نور اصلی، به‌سوی همین چیز کوچک افکنده می‌شود. این بیت همین معنی را می‌دهد که با بیت‌های بعدی سازگار است.

زان‌که این نوری که اندر سافل است نیست دایم، روز و شب، او آفل است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۸۹)

سافل: پایین، زیرین، پست

این نوری که در همین من‌ذهنی هست، در طبقه پایین هست. سافل: پایین، زیرین. باش: این‌جا، در این‌جا اقامتگاه، مسکن. زان‌که این نوری که اندر من‌ذهنی هست، سافل هست، این دائم نیست، روز و شب آفل است.

وآن‌که اندر قرص دارد باش و جا غرقه آن نور باشد دایما (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۹۰)

باش: در این‌جا اقامتگاه و مسکن

هر کسی که توی زندگی، توی دریا، در آن قرص خورشید، در اصل، ساکن باشد همیشه غرقه آن نور است، یعنی نور خداوند است، نور زندگی است.

نه سحابش ره زند خود، نه غروب وارهید او از فراق سینه‌کوب (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۹۱)

پس نه ابر می‌تواند جلوی آن را بگیرد، رویش را می‌گیرد، نه همانندگی، نه دردی، نه حتی غروب، مردن مثلاً. وقتی ما فوت می‌کنیم این نور از بین نمی‌رود.

نه سحابش ره زند خود، نه غروب وارهید او از فراق سینه‌کوب (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۹۱)

از این جدایی «سینه‌کوب»، یعنی سینه‌کوبنده، سینه‌فشارنده، متقبض‌کننده، وارهید. پس دارد می‌گوید که این «نص» شبیه «قیاس» نیست. و کسی که در قیاس باشد به چیزی کوچک قناعت می‌کند. درست است؟ این‌جا بود



[اشاره به بیت ۳۵۸۸ روی تابلو]، اگر سالک به قرص نانی قناعت کند از آن نور اصلی افکنده می‌شود همین به قرص نان؛ که ما این بلا سرمان آمده.

اگر نوح‌وار ما فکر می‌کنیم که عمل می‌کنیم یا ما شبیه نوح مؤمن هستیم، باید بپرسیم که دریا و کشتی و طوفان ما کو؟ ولی اگر «اثر» را می‌بینیم، «اثر» پدیده‌هایی است که در ذهن به‌وجود می‌آید، این پدیده‌ها هم به‌خاطر همین خود زندگی است، ولی شما به این پدیده‌ها قناعت نمی‌کنید. می‌خواهیم بگوییم که شما باید فضا را باز کنید دوباره به آن میوه بی‌نهایت و ابدیت او دست پیدا کنید. اگر در قیاس بمانید به هر بهانه‌ای، این قبول نیست. در قیاس نمی‌توانید بگویید که آقا من شبیه نوح هستم. در این صورت از خودتان باید بپرسید که دریا و کشتی و طوفان کو؟ آیا طوفان که آمده می‌خواهد چیزها را بردارد ببرد، من کشتی دارم سوار بشوم روی دریا؟ حالا

این چنین کس اصلش از افلاک بود یا مُبَدَّل گشت، گر از خاک بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۹۲)

مُبدَّل: دگرگون شده

یک چنین آدمی اصلش آسمان است، در آن جا هم گفت صد درصد شما جان است، حالا اگر زنده هست یک تنی دارد ولی می‌داند که اصلش همین آسمان گشوده شده است، در تن هم زندگی می‌کند یک روزی این تن می‌افتد. یا تبدیل شده، اگر من ذهنی داشته، اگر از خاک بوده. پس یک چنین آدمی شاید مثل مولانا از اول اصلش آسمان بوده، یا کس دیگری بوده، ولی اگر من ذهنی داشته من ذهنی‌اش مُبدَّل شده.

ز آن‌که خاکی را نباشد تابِ آن که زند بر وی شعاعش جاودان (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۹۳)

گر زند بر خاک دایم تابِ خور آنچنان سوزد، که ناید زو ثمر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۹۴)

خور: خورشید

خور یعنی خور.



دایم اندر آب کار ماهی است مار را با او کجا همراهی است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۹۵)

خور یعنی خورشید. برای این که حالا این را خاکی خواندیم، منسوب به خاک، یعنی انسان من‌ذهنی. «زان که خاکی»، آن که در قیاس است، تاب خورشید را ندارد. تا شما فضا را باز نکنید «تاب» یعنی تابش زندگی را نمی‌توانید، الهام زندگی را نمی‌توانید تحمل کنید، صنع زندگی را نمی‌توانید تحمل کنید، شادی‌اش را نمی‌توانید تحمل کنید. «زان که خاکی را نباشد تاب آن» یعنی تابش آن، «که زند بر وی شعاعش جاودان» که دائماً این شعاع به او بزند. پس شما باید تبدیل بشوید تا تابش نور خداوند را می‌گویید تحمل کنید.

می‌گوید اگر بر خاک تاب خورشید، تابش خورشید بزند دائماً بر خاک، آب نباشد، در این صورت خاک می‌سوزد و از آن ثمر نمی‌آید. و آن که دائماً در آب است آن باید ماهی باشد، مار که در این جا نماد من‌ذهنی است با او نمی‌تواند همراهی کند. «دایم اندر آب کار ماهی است»، اگر شما بخواهید دائم در آب باشید باید ماهی بشوید. ماهی حضور شما است.

وقتی بیاید همان میوه را بدهید تبدیل به او بشوید و از ذهن خارج بشوید می‌شوید ماهی. «دایم اندر آب کار ماهی است»، مار یعنی من‌ذهنی، «مار را با او کجا همراهی است»، من‌ذهنی با او نمی‌تواند همراهی کند. یعنی من‌ذهنی، کسی که من‌ذهنی دارد با ماهی که در دریای یکتایی شنا می‌کند همراه نمی‌تواند باشد. در آن جا هم می‌گفت که تو در قیاسی از این‌ور حرف بزنی، از آن‌ور که نمی‌توانی حرف بزنی. درست است؟

لیک در که مارهای پُرفنند

اندرین یم ماهی‌ها می‌کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۹۶)

یم: دریا
ماهی کردن: کار ماهی کردن، مانند ماهی شدن.

مکرشان گر خلق را شیدا کند هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۹۷)

تاسه: دلتنگی و اضطراب



و اندرین یم، ماهیان پُرفنند مار را از سحر، ماهی می‌کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۹۸)

یعنی در این کوه‌های ذهن، آن‌هایی که در ذهن زندگی می‌کنند، در قیاس زندگی می‌کنند، مارهایی وجود دارند که درست است که من‌ذهنی دارند ولی برحسب زندگی حرف می‌زنند، می‌خواهند از آن‌وری حرف بزنند. و می‌گویند که در این دریا می‌خواهند آدای ماهی را دریاورند ولی ماهی نمی‌توانند بشوند. این‌ها کسانی هستند که هنوز من‌ذهنی دارند ولی می‌خواهند آدای مولانا را دریاورند مثلاً.

«لیک در کُ»، در کُ یعنی در ذهن، کوه علامت ذهن است. در کوه، در ذهن‌ها، ماه‌های، مارهای پُرفن زندگی می‌کنند. و در این دریا درست است که مار هستند، می‌خواهند «ماهی» بکنند، آدای ماهی دریاورند. «مکرشان گر خلق را شیدا کند»، مکرشان یعنی حرف زدشان در ذهن، برحسب ذهن حرف زدشان اگر خلق را فریب بدهد، ولی این‌ها همیشه دچار درد و خروبی هستند.

«تاسه‌شان»، آن غم و اندوهی که به مردم می‌آورند، به خودشان هم می‌آورند، آن‌ها را رسوا می‌کند. برای این‌که کسی که واقعاً ماهی دریا باشد، از ذهن خارج شده باشد، همیشه خلاق است و سازنده است و میوه دارد. هم میوه درونی دارد هم میوه بیرونی. اگر کسی می‌گوید من معنوی هستم ولی هم خودش را خراب می‌کند هم جامعه را خراب می‌کند، نه دیگر این مار است. یعنی غم و غصه‌ای که آن‌ها ایجاد می‌کنند آن‌ها را رسوا می‌کند.

«و اندرین یم»، در این دریا، هم در ضمن ماهیان پُرفنند، مثل مولانا، «مار را از سحر، ماهی می‌کنند»، من‌های ذهنی را از این سحر حلال ماهی می‌کنند. ما الآن چه‌کار می‌کنیم؟ ابیات مولانا را می‌خوانیم و خودمان را از من‌ذهنی داریم نجات می‌دهیم. پس مولانا هم از ماهیان پُرفن این دریای یکتایی است که ما که من‌ذهنی داریم شبیه مار هستیم از سحر حلال او؛ سحر حلال و سحر حرام، «سحر حرام» سحر من‌ذهنی است، «سحر حلال» سحر فضاگشایی است. اگر شما فضا را باز کنید کسی را به ارتعاش زندگی وادارید، دارید سحر حلال می‌کنید. درست است؟ و اگر شما به غم و غصه ارتعاش کنید دیگران را به غم و غصه فرو ببرید، دارید از مکر من‌ذهنی استفاده می‌کنید، این سحر حرام هست.

پس اندرین دریا ماهیان پُرفن وجود دارند مثل مولانا که مارها یعنی من‌های ذهنی را از سحر تبدیل به ماهی می‌کنند. یعنی من‌ذهنی را ما می‌اندازیم دور، که همین غزل هم همین را می‌گفت، و ماهی می‌شویم در دریای یکتایی شنا می‌کنیم.



ماهیان قعر دریای جلال
بحرِشان آموخته سحرِ حلال
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۹۹)

پس محال از تابِ ایشان حال شد
نحس آنجا رفت و، نیکوفال شد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۰۰)

تا قیامت گر بگویم زین کلام
صد قیامت بگذرد، وین ناتمام
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۰۱)

«ماهیانِ قعرِ دریایِ جلال»، جلال یعنی خداوند، ماهیانِ قعرِ دریایِ یکتاییِ خداوند، «بحرِشانِ آموخته سحرِ حلال» یعنی دریا به این‌ها سحرِ حلال آموخته. پس خداوند به آدم‌هایی مثل مولانا سحرِ حلال را آموخته.

پس می‌گوید «محال»، محال یعنی همین انسان در من‌ذهنی باشد، در فضای قیاس باشد، جبر باشد، و محال باشد بیرون آمدن او. این فقط با ارتعاشِ زندگی و از خواندن این ابیات که درواقع یک جوری ما را جادو می‌کند، سحر می‌کند، از من‌ذهنی می‌کشد بیرون. طرز فکر ما را درست می‌کند، جلوی خرابکاری ما را می‌گیرد، جلوی سبب‌سازی ما را می‌گیرد، بالاخره ما را از فضای قیاس می‌پراند بیرون. «پس محال از تابِ ایشان» یعنی از تابش ایشان «حال شد». یعنی محال، غیرممکن ممکن شد، نحسِ من‌ذهنی رفت و نیکوفال شد. درست است؟

می‌گوید اگر تا قیامت این چیزها را من بگویم، صد قیامت بگذرد یعنی هزاران نفر قیامتشان می‌شود ولی هی باید باز هم بگوییم. یعنی این سحرِ حلال مرتب دارد کار می‌کند، تا قیامت گر بگویم زین کلام، اِلَی‌الْأَبَد بگویم، باز هم انسان‌هایی هست که باید زنده بشوند. پس از این‌که انسان‌ها زنده شدند، موجودات دیگر باید از این انرژی استفاده کنند، دوباره خودشان را به‌صورت زندگی شناسایی کنند، این ناتمام خواهد ماند، هیچ موقع تمام نمی‌شود.

پس بنابراین این سحرِ حلال، این به زندگی زنده شدن، این ارتعاشِ زندگی اِلَی‌الْأَبَد ادامه دارد. در این قسمت ما متوجه شدیم که اگر انسانی به «نص» یعنی فضای گشوده‌شده و صنع و طرب دست پیدا کند، به قیاس دست نمی‌زند. ولی اگر نتواند فضا را باز کند به نص دسترسی پیدا کند، مجبور است برود به قیاس، به ذهن، باید آن موقع عقل خودش را زیر هدایتِ روحش قرار بدهد، مرتب سعی کند که فضا را باز کند و گفت درواقع «نص»



وحی روح است. یعنی اگر کسی بتواند فضا را باز کند به صنع دست بزند، این را زندگی دارد می‌کند. اگر حرفی بزند، از آن‌ور آمده، من ذهنی‌اش نساخته، از خودش نگفته.

اما اجازه بدهید قسمتی از داستان «کر و بیمار» را بگوییم. می‌دانید که یک کری متوجه می‌شود همسایه‌اش جوان بیماری است و برای این‌که درواقع وظیفه همسایگی را به‌جا بیاورد، می‌گوید باید بروم احوالش را بپرسم، ولی چون کر است، قبلاً جواب‌های پیش‌ساخته از قیاس خودش درست می‌کند.

و البته شما این داستان را می‌دانید. می‌گوید کر به پیش خودش قرار می‌گذارد می‌روم می‌پرسم حالت چطور است؟ او خواهد گفت که حالم خوب است الحمدلله، من می‌گویم شکر. بعد سؤال بعدی‌ام این است که چه می‌خوری؟ او می‌گوید حتماً آشی مثلاً سوپ جوئی چیزی، سوپ مرغی فلان، من می‌گویم که نوش جان. و بعد می‌گویم دکترا کیست؟ او هم اسم یک دکترا را می‌برد، می‌گویم که این قدمش مبارک است و ان‌شاءالله که برای شما هم مبارک بوده، ما شنیدیم که این دکترا خوبی است و قدمش مبارک است. ولی وقتی می‌رود با این جواب‌های قیاسی به عیادت بیمار، یک اتفاق دیگری می‌افتد. حالا این چند بیت را می‌خوانیم برایتان.

همین‌طور که می‌بینید، درواقع عیادت من‌ذهنی ما است از جوان مریض‌شده. یعنی اصل ما مریض شده، من‌ذهنی ما به‌عنوان کر دارد می‌رود به عیادتش. من‌ذهنی ما چون کر است و کور است، برای این‌که عشق چیزها را در دلش دارد، می‌خواهد از من اصلی ما که مریض شده، چرا مریض شده؟ به‌صورت من‌ذهنی درآمده مریض شده، احوال‌پرسی کند مریض شده. چون همسایه‌اش است می‌گوید باید بروم احوالش را بپرسم. پس کر شروع می‌کند:

گفت: چونی؟ گفت: مُردَم، گفت: شُکر!

شد ازین، رنجور پُرآزار و نُکُر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۷۰)

نُکُر: ناسپاسی، شگفت و ناخوش و ناشایسته

پس کر می‌گوید حالت چطور است؟ گفت مُردَم، یعنی دارم می‌میرم. واقعاً احوال ما را هم نشان می‌دهد. ما به‌عنوان امتداد خدا و آلست مریض شدیم در ذهن. اگر من‌ذهنی‌مان می‌پرسد که احوالت چطور است؟ می‌گوییم از رنج‌هایی که تو به من دادی و دردهایی که ایجاد کردی، خرابکاری‌هایی که تو کردی، از قیاس تو و این‌ها من مُردَم، مریض شدم، مریضی پندار کمال دارم.



«شد ازین» یعنی از این که از مریض می پرسد حالت چطور است؟ او هم می گوید مُردَم. کر می گوید شُکر چون قبلاً آماده کرده بوده دیگر که حتماً خواهد گفت حالم خوب است، بهتر شده، من هم می گویم شکر. پس مریض ناراحت شد از این موضوع، شد پُرآزار و نُکُر. نُکُر: ناسپاسی. یعنی بدش آمد. عَدُو: دشمن. صِحّه: سلامت باشی، عافیت باشی.

کاین چه شُکرت؟ او عَدُوّ ما بدهست کَر قیاسی کرد و آن کَر آمدهست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۷۱)

عَدُو: دشمن

می گوید من می گویم دارم می میرم، مُردَم، این می گوید شکر! این دشمن ما است. کر قیاس کرده بود، از پیش خودش جواب ساخته بود، «کَر» آمد. این نشان می دهد که قیاسات ما هیچ موقع درست در نمی آید. برای همین می گفت که عقل من ذهنی باید زیر صنع فضای گشوده شده باشد.

بعد از آن گفتش: چه خوردی؟ گفت: زهر گفت: نوشت، صِحّه، افزون گشت قهر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۷۲)

صِحّه: سلامت باشی، عافیت باشی

بعد کر می پرسد که چه خوردی، غذایت چه بوده؟ گفت زهر خوردم. دیگر ناراحت شده بود. گفت نوش جان، عافیت باشد. این مریض دوباره عصبانی تر شد.

بعد از آن گفت: از طبیبان کیست او کاو همی آید به چاره پیش تو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۷۳)

بعد کر پرسید که از این همه طبیبان، کدام طبیب می آید تو را معالجه می کند؟

گفت: عزرائیل می آید، برو گفت: پایش بس مبارک، شاد شو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۷۴)



مریض می‌گوید عزرائیل می‌آید که جونم را بگیرد و کر می‌گوید که پایش بسیار مبارک است، شاد شو، او ما می‌دانیم پایش خیلی مبارک است.

کر برون آمد، بگفت او شادمان: شکر آن از پیش کردم این زمان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۷۵)

خب دیگر، کر بیرون آمد از خانه گفت من وظیفه‌ام را انجام دادم. شکر که این کار را از پیش پایم برداشتم.

گفت رنجور: این عدو جان ماست ما ندانستیم کاو، کان جفاست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۷۶)

جفا: ستم، بیداد، بی‌وفایی و بی‌مهری

این مریض گفت که این دشمن ما بوده. من نمی‌دانستم که این معدن جفا است. توجه می‌کنید؟ من ذهنی ما، احوال من اصلی ما را این‌طوری می‌پرسد، از روی حدس و گمان‌ها و قیاس‌های من‌ذهنی می‌پرسد، همیشه اشتباه می‌کند. درست است؟

گفت پیغمبر به اعرابی ما صَلِّ إِنَّكَ لَمْ تُصَلِّ يَا فَتَى (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۰)

«پیامبر (ص) به یکی از اعراب (یا اعراب صحرائین) فرمود: نماز بگزار که تو هنوز نماز نگزارده‌ای جوان!»
اعرابی: عرب صحرائین

پس «پیامبر (ص) به یکی از اعراب (یا اعراب صحرائین) فرمود: نماز بگزار که تو هنوز نماز نگزارده‌ای». این نشان می‌دهد که ما واقعاً در عبادتمان، در کارمان به رفتن به‌سوی زندگی، حضور نداریم. «گفت پیغمبر به اعرابی ما»، ما همان اعرابی هستیم، یعنی عرب بدوی. اعرابی یعنی عرب بدوی. که تو نماز نخواندی، به یک نفر می‌گوید سه بار مثل این‌که، برو نمازت را بخوان. گفت آقا خواندم دیگر. یکی می‌آید می‌رود آن‌جا تندتند نماز می‌خواند می‌آید می‌نشیند. می‌گوید آقا برو نماز بخوان. می‌رود دوباره می‌خواند. می‌گوید باز هم نشد، برو بخوان. چرا؟ برای این‌که با حضور، با فضاگشایی، با اتصال به زندگی نمی‌خواند. درست است؟ این را آورده، بعد می‌گوید:



از برای چاره این خوف‌ها آمد اندر هر نمازی اِهْدِنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۱)

کاین نمازم را میامیز ای خدا با نماز ضالّین و اهلِ ریا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۲)

ضالّین: گمراهان

برای چاره‌جویی این ترس‌ها، کدام ترس‌ها؟ که هر عملی به صورتِ ما عبادت می‌کنیم، به هیچ وجه کارایی ندارد. درست است؟ چرا؟ از روی قیاس است، از روی من‌ذهنی است، از روی سبب‌سازی است، با هشیاری جسمی است. ما حاضر نیستیم. «از برای چاره این خوف‌ها» یعنی از این ترس که نمازمان عبادت‌مان، آن کاری که می‌کنیم برای وصل شدن به خدا، برای تبدیل، برای میوه دادن نتیجه بدهد، نتیجه ندهد. چرا؟ مثل کر عمل می‌کنیم.

در هر نمازی «اِهْدِنَا» آمده. اِهْدِنَا یعنی من فضا را باز می‌کنم، تو من را هدایت کن. در هر نمازی اِهْدِنَا می‌آید. «اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ» الآن می‌آید که ای خدا، نماز من را با نماز من‌های ذهنی و اهل ریا میامیز. عبادت من، الآن فضا گشوده بشود من به تو وصل بشوم. من کر و کور نباشم. اگر فضاگشایی نمی‌کنم حاضر نیستم، کر و کور هستم، این چه نمازی است؟ چه عبادتی است؟ این فایده‌اش چیست؟ چه‌جوری من میوه خواهم داد؟ غزل می‌گفت باید میوه بدهی.

«اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ»

«ما را به راه راست هدایت کن.»

(قرآن کریم، سوره حمد (۱)، آیه ۶)

«ما را به راه راست هدایت کن»، این را می‌گوییم. پس اِهْدِنَا یعنی فضاگشایی و صراط مستقیم از، یعنی همان فضای گشوده‌شده. اگر در ذهن باشی، این دیگر فایده ندارد که شما توی فضای قیاس باشی، مثل کر باشی. هیچ، می‌بینید که زبان من اصلی ما با من‌ذهنی ما فرق دارد. من‌ذهنی در قیاس است، آن یکی در صنع است منتها الآن مریض شده. چرا مریض شده؟ برای این‌که همین من‌ذهنی را ساخته.



حالا این قصه نشان می‌دهد که ما می‌توانیم بیدار بشویم با همین صحبت‌ها. شما الآن می‌دانید که راه مستقیم، راه راست با فضاگشایی جلوی ما باز می‌شود. اگر فضا را باز نکنیم، آن راهی که ذهن نشان می‌دهد، راه نخواهد بود ولو این‌که مشغول عبادت هستیم. می‌گوید:

**از قیاسی که بکرد آن کر گزین
صحبت ده ساله باطل شد بدین**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۳)

**خاصه ای خواجه قیاس حسّ دون
اندر آن وحی‌ای که هست از حد فزون**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۴)

دون: پایین، پست، فرومایه

**گوش حسّ تو به حرف، ار درخور است
دان که گوش غیب‌گیر تو کر است**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۵)

غیب‌گیر: گیرنده پیام‌های غیبی

درست است؟ خب آن کر جواب‌ها را از روی چهارچوب فکری خودش، حدس و گمان خودش، قیاس خودش قبلاً درست کرده بود. من ذهنی ما هم عیناً همین‌طور عمل می‌کند. این لحظه صدای زندگی را نمی‌شنود، جواب‌های ازپیش‌ساخته را در مقابل زندگی دارد با سبب‌سازی ارائه می‌کند.

می‌گوید آن کر، این بیت مهم است، آن کر از قیاسی که کرد، صحبت ده‌ساله باطل شد و دوستی دیرین ما با خداوند، زندگی، ده‌ساله یعنی هزارساله میلیون‌ساله، آلتست، ما با خداوند دوست بودیم برای این‌که از جنس او هستیم. این دوستی ما باطل شده، برای این‌که قیاس می‌کنیم. مولانا می‌گوید مواظب باش، دوستی ما با خدا به علت قیاس ذهنی باطل شده، دیگر دوست نیستیم.

خاصه ای آقا، ای خانم، ای بزرگوار، قیاس حسّ دون، یعنی قیاس من‌ذهنی. قیاس من‌ذهنی «اندر آن وحی‌ای که هست از حد فزون». شما قیاس محدود من‌ذهنی را با آن وحی‌ای که از حد می‌گذرد، حدی ندارد، وحی حدی ندارد. قیاس حسّ دون ما محدود است، می‌خواهد بگوید که آن وحی است. فضا را باز می‌کنید، وحی است و هرچه بازتر می‌کنید راز بیشتری می‌گیرید، زندگی بهتر می‌تواند خودش را از طریق شما بیان کند.



در غزل هم بود گفت اگر رازت را نَجّهانی، ما با قیاس نمی‌توانیم راز را بفهمیم. ولی اشکال ما این است که ما با قیاس می‌خواهیم راز را بفهمیم. اگر با قیاس بخواهی راز را بفهمی، دوستی‌تان با خداوند به هم می‌خورد، کمالین که دوستی‌کر با آن جوان. صحبت ده‌ساله یعنی دوستی ده‌ساله، ده‌ساله یعنی دوستی کهن ما با زندگی.

الآن می‌گوید گوش تو، «گوش حسّ تو به حرف، ار درخور است»، اگر تو حرف‌های ذهنی را جدی می‌گیری، فقط این‌ها را می‌شنوی، بدان که گوش غیب‌گیر تو، وحی‌گیر تو کر است. «گوش حسّ تو به حرف، ار درخور است» اگر گوش حس ما فقط صداها را بیرون را می‌شنود، پس ما من‌ذهنی داریم، ما در وضعیتی نیستیم که فضا را باز کنیم و از غیب از خداوند وحی بگیریم. درحالی‌که حل مشکلات ما، هم به صورت فردی هم به صورت جمعی، مستلزم فضاگشایی و گرفتن خبر و خلاقیت از آن‌ور است.

ولی نگاه کنید ببینید گفت که تو مست زنخدانی. ما حساسیت به حرف داریم. چقدر حساسیت به حرف مردم داریم، حرف‌ها به ما بر می‌خورد، ما ناموس داریم. ما من‌ذهنی داریم، ما پندار کمال داریم. با من‌ذهنی پندار کمال، گوش غیب‌گیر ما، یعنی اگر خداوند یک رازی به گوش ما بدهد، ما نمی‌شنویم.

در آن‌جا هم گفت، در غزل گفت که این‌که ما بتوانیم با آهنگ زندگی خودمان را کوک کنیم، این امکان ندارد برای این‌که، یعنی الآن امکان ندارد. این‌ها را می‌خوانیم که شما بدانید که ما نباید تندتند حرف بزنیم، باید آنصِت‌وا کنیم. گوشمان حساس به حرف نباشد. اگر گوش‌تان حساس به حرف است، یعنی من‌ذهنی دارید. به حرف یعنی حرف‌های مردم، همین حرف‌هایی که مردم می‌زنند. شما باید فضاگشا باشید که بتوانید گوش وحی‌گیرتان غیب‌گیرتان باز باشد.

«اوّل کسی که در مقابله نص، قیاس آورد ابلیس بود»

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۶)

اما «اوّل کسی که در مقابله نص قیاس آورد، ابلیس بود» این هم اجازه بدهید بخوانیم. پس اولین کسی که در مقابل نص، یعنی فضای گشوده‌شده و یکی شدن با خداوند و صنع و طرب مقابله کرد و گفت من قیاس را می‌پسندم، خود ابلیس بود. می‌خوانیم.

اوّل آن کس کاین قیاسک‌ها نمود

پیشِ انوارِ خدا، ابلیس بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۶)



گفت: نار از خاک بی‌شک بهتر است من ز نار و او ز خاک آکدر است (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۷)

نار: آتش
آکدر: تیره، تیره‌تر

پس قیاسِ فرع، بر اصلش کنیم او ز ظلمت، ما ز نور روشنیم (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۸)

نار یعنی آتش. آکدر یعنی تیره و تیره‌تر. قیاسک یعنی قیاس‌های کوچک، مقایسه‌های کوچک. می‌گویند اولین کسی که این قیاس‌های کوچک را نمود پیش انوار خدا، ابلیس بود. قیاسک یعنی این کاری که در ذهن می‌کنیم، واقعاً قیاس جزئی و بی‌اهمیت است. پیش انوار خدا یعنی به‌جای این‌که ما فضا را باز کنیم با نور خدا ببینیم با نور نظر ببینیم.

الآن شما چه کار می‌خواهید بکنید؟ شما توانایی انتخاب دارید منقبض بشوید یا منبسط بشوید. منبسط بشوید، به نور خدا زنده می‌شوید طبق این بیت‌ها. اگر منقبض بشوید، از جنس ابلیس هستید و می‌رویم به من‌ذهنی و شروع می‌کنیم مثل کر قیاس کردن. خب قیاس کردن بهتر است؟! سبب‌سازی بهتر است و در ذهن علت‌های واهی درست کردن بهتر است؟ علت واهی، وهم درست کنی بعد براساس آن سبب‌سازی کنی بیفتی به هیروت بهتر است یا فضا را باز کنی با زندگی یکی بشوی با خرد زندگی عمل کنی، کار را بسپاری به قضا و کُن‌فکان، کدام یکی بهتر است؟

ابلیس گفته من می‌روم به قیاس. ما هم من‌ذهنی هستیم، امتداد ابلیس هستیم به‌عنوان من‌ذهنی.

نفس و شیطان هردو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

ما هم می‌رویم به قیاس. شما می‌خواهید به قیاس بروید؟ ابزارهای من‌ذهنی را به‌کار ببرید؟ ابلیس گفته نار از خاک بی‌شک بهتر است، یعنی آتش از خاک بهتر است. من ز نار، من از آتش هستم. او ز خاک تیره است، یعنی آدم.



پس ابلیس در آدم فقط این گل را دیده، در صورتی که زندگی یا خداوند به ابلیس گفته در انسان من به خودم زنده می‌شوم، من به بی‌نهایت و ابدیت خودم در انسان زنده می‌شوم. می‌گوید من بی‌نهایت و ابدیت تو را نمی‌فهمم، من فقط قیاس بلد هستم یعنی مقایسه بلد هستم. این آدمی که من می‌بینم، از خاک است و من فکر کنم خاک یعنی همین همانیدگی است، درحالتی که من که ابلیس هستم، من از آتش هستم من از درد هستم.

درد، در این جا آتش، بهتر از، یک درجه پیشرفته‌تر از خاک تیره است ابلیس می‌گوید. درست است؟ درست می‌گوید؟! نه، درست نمی‌گوید. چون هشیاری جسمی دارد، نمی‌تواند بفهمد که منظور زندگی یا خداوند این بوده که در انسان به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده بشود، این را نمی‌فهمد، ابلیس نمی‌فهمد. می‌گوید اولین موجود ابلیس بوده که این حرف را زده.

پس من فرع را با اصل قیاس می‌کنم، یعنی من ذهنی را به جای همین خداوند می‌گیرم یا من را، این فرع، یک چیز بعداً ساخته شده است، حادث است. اصل اصل است به اصطلاح، ریشه است. و می‌گوید او ز ظلمت است، ما ز نور روشن هستیم. یعنی او یا آدم، از ظلمت تاریکی است، من از نور روشن هستم. ولی در پایین می‌گوید که

«قَالَ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ ۖ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ»

«گفت: من از او بهترم. مرا از آتش آفریده‌ای و او را از گل.»

(قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۷۶)

گفت من از او بهتر هستم، مرا از آتش آفریده‌ای و او را از گل. اما این جواب مهم است:

گفت حق: نی، بل که لا انساب شد

زهد و تقوی، فضل را محراب شد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۹)

«حق تعالی گفت: قیاس کردن فرع بر اصل، اعتبار ندارد. زیرا تنها پارسایی و پرهیزگاری، محراب و قبله‌گاه

فضل و شرف است نه حساب و نسب.»

می‌گوید که خداوند می‌گوید که نه، در این جا نسبت‌های ذهنی در قیاس کاربرد ندارد. توجه می‌کنید که در ذهن ما ارتباطات داریم، این بچه من است، این همسر من است، این پدر من است. این مادر من است و این ارتباطات همه‌اش ذهنی است.



می‌گوید خداوند به ابلیس گفته که نه، این‌جا نسبت به‌درد نمی‌خورد. بلکه فقط زهد و تقوی یعنی پرهیز محراب فضل و شرف است. یعنی چه؟ یعنی کسی که پرهیز می‌کند از آوردن چیزها به مرکزش و دیدن برحسب آنها، کسی که برحسب من‌ذهنی فکر نمی‌کند عمل نمی‌کند، آن فضای قیاس را به‌کار نمی‌برد، نسبت‌هایی که در ذهن ایجاد کرده آنها را به‌کار نمی‌گیرد، آنها ابزار عملش نیست، برحسب آنها سبب‌سازی نمی‌کند. بلکه فقط حواسش به خودش است و نمی‌گذارد چیزها بیاید به مرکزش و اگر رفت به ذهن، زودی برمی‌گردد به فضای گشوده‌شده. گفته هر انسانی تنها است، ما تنها تنها روی او کار می‌کنیم. این‌طوری نیست که تو این نسبت‌ها را در ذهن ایجاد کرده‌ای. درست است؟ و مربوط به آیه است:

«فَإِذَا نَفَخَ فِي الصُّورِ فَلَا أَنْسَابَ بَيْنَهُمْ يَوْمَئِذٍ وَلَا يَتَسَاءَلُونَ»

«چون در صور دمیده شود، هیچ خویشاوندی میان‌شان نماند و هیچ از حال یکدیگر نپرسند.»

(قرآن کریم، سوره مؤمنون (۲۳)، آیه ۱۰۱)

چون در صور دمیده شود، در صور کی دمیده می‌شود؟ همین لحظه. هیچ خویشاوندی‌ای میان‌شان نماند. یعنی در این لحظه که اسرافیل به شیپور می‌دمد و ما باید از مردگی در ذهن بلند شویم، اگر قرار باشد که فضا گشوده بشود و ما به او زنده بشویم، اگر شما می‌خواهید مؤمن باشید، در این صورت نباید بگویی که همسر هم بیاید، پسر هم بیاید، نمی‌دانم پدر و مادرم هم بیایند. آنها هم به حضور برسند من هم برسم، تنها که نمی‌شود! آنها نمی‌رسند، من چرا برسم؟! من به حضور زنده بشوم دیگران نشوند، چه فایده دارد؟! فقط تنها من باشم چراغم را روشن کنم دیگران چراغشان خاموش باشد، چه فایده دارد؟! این‌ها به درد نمی‌خورند.

تنها پرهیز ما از این‌که چیزها به مرکزمان نیاید و برحسب من‌ذهنی فکر و عمل نکنیم، این به‌درد می‌خورد. چون در صور دمیده شود، هیچ خویشاوندی‌ای میان انسان‌ها نماند و هیچ از حال یکدیگر نپرسند. یعنی شما نباید از حال هیچ‌کس بپرسید که شما در چه وضعی هستید. تمام حواستان به خودتان است که چیزی به مرکزتان نیاید. مرکز را خالی نگه‌دارید، فضاگشایی کنید، فضاگشایی کنید.

ولی ابلیس این را نمی‌گوید. ابلیس در قیاس است، همین که می‌گوید «أنا خَيْرٌ» این‌جاست دیگر، «أنا خَيْرٌ» می‌گوید «دَمِ شیطانی است». ما هم همین را می‌گوییم، ما هم در قیاس افتاده‌ایم در ذهن، تمام فکر و ذکرمان این است که من از تو بهترم. این‌طوری نیست! این نسبت برقرار کردن است، نسبت ذهنی برقرار کردن است. تو یک من‌ذهنی ساختی، براساس من‌ذهنی‌ات یک من‌ذهنی برای دیگران منعکس کردی، حالا این دوتا را به هم وصل کردی در ذهنت، یک همچون چیزی نیست. «لا أنساب شد» یعنی همین، شما اصلاً به هم مربوط نیستید.



شما باید حواستان روی خودتان باشد، فضاگشایی کنید فقط. من نگران بچه‌ام هستم او هم باید به حضور برسد، اگر نرسد چه می‌شود؟! نه، چنین چیزی نیست، «لا أنساب» است. در این لحظه که شما به خداوند می‌خواهید زنده بشوید هیچ خویشاوندی‌ای، هیچ نسبتی شما با هیچ‌کس ندارید، تنها هستید، خودتان و زندگی، دارد این‌ها را می‌گوید.

پس ابلیس نسبت برقرار کرده و در ذهن، در فضای قیاس می‌گوید من از تو بهترم و همین‌طور تقصیر من نیست، من از تو بهترم، تقصیر من نیست.

«قَالَ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ ۖ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ»

«گفت: من از او بهترم. مرا از آتش آفریده‌ای و او را از گل.»

(قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۷۶)

حالا اجازه بدهید ادامه بدهیم.

«فَإِذَا نُفِخَ فِي الصُّورِ فَلَا أَنْسَابَ بَيْنَهُمْ يَوْمَئِذٍ وَلَا يَتَسَاءَلُونَ»

«چون در صور دمیده شود، هیچ خویشاوندی میان‌شان نماند و هیچ از حال یکدیگر نپرسند.»

(قرآن کریم، سوره مؤمنون (۲۳)، آیه ۱۰۱)

«چون در صور دمیده شود، هیچ خویشاوندی» میان انسان‌ها نماند «و هیچ از حال یکدیگر نپرسند.» تا زمانی که ما از حال همدیگر در ذهن می‌پرسیم و وابسته کرده‌ایم خودمان را به دیگران، و تغییر خودمان را وابسته به تغییر دیگران می‌دانیم یا دائماً در حال دگرگون کردن دیگران هستیم، می‌گوییم آن‌ها تغییر کنند ما هم تغییر کنیم، ما به خداوند زنده نخواهیم شد، یعنی میوه‌ای در کار نیست، درواقع ما کار شیطان را می‌کنیم.

«... إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتَقَاكُمْ ...»

«... هر آینه گرامی‌ترین شما نزد خدا، پرهیزگارترین شماست...»

(قرآن کریم، سوره حجرات (۴۹)، آیه ۱۳)

و «پرهیز» در این‌جا یعنی نیاوردن چیزها به مرکز. و

این نه میراث جهان فانی است
که به آنسابش بیابی، جانی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۰۰)

جانی: منسوب به جان. منظور امور روحانی و معنوی است.



بلکه این میراث‌های انبیاست وارث این، جان‌های اتقیاست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۰۱)

اتقیاء: پرهیزگاران، جمع تقی.

پس این میوه‌ای که در غزل داشتیم:

ای باغ، همی‌دانی کز باد که رقصانی آبستن میوه‌ستی، سرمست گلستانی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰۵)

این میوه، میوه، میوه حضور، زنده شدن به منظور آمدنمان، این چیز مادی نیست که به ما به ارث رسیده باشد، مثلاً این خانه به من رسیده، این پول به من رسیده، آن‌ها فانی هستند، جسم هستند، که به نسبت‌ها پیدا کنید، من پسر این پدرم پس اموال او به من می‌رسد، چنین چیزی نیست، این جانی است، این‌ها میراث‌های انسان‌هایی است که به حضور زنده شده‌اند، مثل پیغمبران و یا مولانا و کسانی این را به ارث می‌برند که می‌گویند پرهیزگار هستند، «وارث این، جان‌های اتقیاست». جانی: منسوب به جان، منظور امور روحانی و معنوی است. اتقیاء: پرهیزگاران، جمع تقی. و مثال می‌زند:

پور آن بوجهل، شد مؤمن عیان پوره آن نوح شد از گمرهان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۰۲)

پوره: پور، پسر

زاده خاکی، منور شد چو ماه زاده آتش توی، رو، روسیاه (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۰۳)

می‌دانید که پسر ابوجهل مؤمن شد، اما پسر نوح از گمرهان شد و نوح به پسرش می‌گفت بیا سوار کشتی بشو و او نیامد، گفت پدر، من کی به حرف تو گوش کردم؟! این نشان می‌دهد که این تفسیرها و تأویل‌ها یا قضاوت‌ها که می‌گوییم اگر پدر خوب بود، پسر نمی‌دانم این‌طوری نمی‌شد یا از آن پدر که من‌ذهنی دارد، پسر حتماً من‌ذهنی خواهد داشت، همچون چیزی نیست، این نسبت‌ها غلط است، و انسان هرکه باشد، پدرش هرکه باشد، مادرش هرکه باشد، فامیلش هرکه باشد، یا از این جهان چه باورهایی به او به ارث رسیده، می‌تواند فضاگشایی کند و



به زندگی زنده بشود، مهم نیست پدرش کافر بوده، مؤمن بوده، مادرش که بوده، مثال می‌زند، و اتفاقاً این مثال خوب است، برای این‌که هیچ پدر و مادری خودش را نباید ملامت کند که پسر ما این‌طوری شد، درحالی‌که ما این‌قدر روی خودمان کار کردیم چرا پسرمان یا دخترمان من‌ذهنی شدید دارد؟ تقصیر شما نیست، پور و پوره یعنی پسر هر دو. پوره یعنی پور، پسر.

پور آن بوجهل، شد مؤمن عیان

پوره آن نوح شد از گمرهان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۰۲)

پوره: پور، پسر

پس «زاده خاکی، منور شد چو ماه»، پس زاده خاکی یعنی انسان، انسان که از، انسان از گِل ساخته شده، انسان همانیده هست، و زاده آتش روسیاه شد، زاده خاکی به حضور رسید، به بی‌نهایت خداوند زنده شد. انسان به بی‌نهایت خداوند می‌تواند زنده بشود، مثل ماه، با فضاگشایی، با قرین شدن با مولانا. اما ابلیس و یا من‌های ذهنی که درد دارند ممکن است روسیاه بشوند.

این قیاسات و تحرّی، روز ابر یا به شب، مر قبله را کرده‌ست حبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۰۴)

تحرّی: جست‌وجوی
حبر: دانشمند

لیک با خورشید و کعبه پیش رو

این قیاس و این تحرّی را مجو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۰۵)

کعبه نادیده مکن، رو زو متاب

از قیاس، الله أعلم بالصواب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۰۶)

الله أعلم بالصواب: خدا به راستی و درستی، دانای‌تر است.

بله، تحرّی یعنی جست‌وجو. حبر: دانشمند. الله أعلم بالصواب: خدا به راستی و درستی، دانای‌تر است. پس به ما می‌گوید که در «روز ابر»، وقتی در ذهن هستیم، از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم، این جست‌وجو و قیاسات ممکن است به وسیله دانشمند صورت بگیرد، یعنی یک مولانا بیاید با همین بیت‌ها به ما چیزها را یاد بدهد، ولی این



نمی‌تواند ادامه پیدا کند، شما باید فضا باز کنید. درحالی‌که شما می‌توانید فضا باز کنید و خورشید یا کعبه را ببینید، مثالش این است، می‌گوید کعبه یا قبله را ابر باشد، تاریک باشد نبینید، یک دانشمندی می‌آید قیاس می‌کند شما هم در قیاس هستید، به‌طور قیاسی به شما چیزهایی یاد می‌دهد، اما وقتی شما فضا را می‌توانید باز کنید یا روز روشن کعبه دیده می‌شود، دیگر جست‌وجو کردن و حدس زدن درست نیست.

لیک با خورشید و کعبه پیش رو

این قیاس و این تحرّی را مَجّو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۰۵)

یعنی وقتی ما اختیار داریم الآن فضا را باز کنیم و قبله فضا گشوده‌شده را ببینیم و در آن فضا به «نصّ» دست پیدا کنیم و با او یکی بشویم، دوباره آمدن در ذهن قیاس کردن و جست‌وجو کردن به‌وسیله ذهن، این دیگر خیلی زشت است. برای همین می‌گوید «کعبه نادیده مکن»، نگو نمی‌توانم فضا را باز کنم و کعبه را ببینم. در این‌جا «کعبه» همین فضا گشوده‌شده است که در آن‌جا ما با زندگی یکی می‌شویم.

«کعبه نادیده مکن، رو زو متاب»، نرو حرف بزن در ذهن هی جست‌وجوی ذهنی کن، استدلال ذهنی کن. «کعبه نادیده مکن»، رو از او متاب «از قیاس»، از مقایسه یا استفاده از ابزارهای ذهنی. فضا را باز کن، بدان که در آن فضا گشوده‌شده خداست و خدا به راستی و درستی دانناست.

خب به همین‌جا بسنده می‌کنیم، اما شما باید این بیت‌ها را هی تکرار کنید، به این صحبت‌ها هم گوش کنید.

درک معنای قیاس و ابزارهای ذهنی برای ما آسان است، اگر این بیت‌ها را تکرار کنید، که فضای قیاس چه مشخصاتی دارد. آیا پس از این‌همه دانشی که شما الآن انباشته‌اید، باز هم باید در قیاس باشید؟ یا نه، شما دانشی دارید و طرز فکرتان را عوض کرده‌اید؟ یعنی مثلاً دیگر الآن مسئله درست نمی‌کنید، منقبض نمی‌شوید، از چیزها زندگی نمی‌خواهید، متکی نمی‌شوید به آدم‌های دیگر یا چیزهای دیگر در این جهان، آب حیات را از چیزها جست‌وجو نمی‌کنید، از این طرف آب نمی‌خواهید، برای این‌که این آب مسموم است باغ شما را خشک می‌کند و می‌دانید که آب از آن‌ور حتماً بخوانید، به این کار بسیار بسیار مطمئن هستید، این فقط در سطح ذهن نیست، در سطح نامه هم هست، تمام اجزایان را آماده کرده‌اید که این فضا گشوده بشود و ناامید شده‌اید از این‌که این جهان دیگر به من زندگی نخواهد داد و چون چیزهای این‌جهانی و آدم‌های این‌جهانی که در قیاس با ذهن تجسم می‌کنم به من زندگی نخواهند داد، این را مطمئنم، پس من اجازه می‌دهم فضا باز بشود، شک هم ندارم.



یکی از مشخصات فضای قیاس، عرض کردم شک است، شک. و در فضای قیاس، جمع کنترل‌کننده است، جمع، رفتار جمع. و شما می‌دانید که از رفتار جمع نباید پیروی کنید، برهان جمع برای شما از کار افتاده دیگر، بنابراین شما می‌گویید که حالا که من این دانش را دارم و بی‌اهمیت کردم آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد و ابزارهای فضای ذهنی را، من آماده‌ام این فضا باز بشود، «کعبه نادیده» نمی‌کنم. کعبه در این جا فضای گشوده شده است. دیگر در روز روشن که کعبه دیده می‌شود، دیگر نمی‌رود آدم توی ذهنش جست‌وجو کند که! اگر، از دانشمندی نمی‌پرسد که توضیح بدهد یا به ذهن توضیح بدهد. اگر دیده نشود، شب تاریک باشد، بله. ولی شب برای خیلی‌ها الآن دیگر تاریک نیست، شما هم می‌دانید واقعاً جریان چیست.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖